محمود مسعودی

سورة الغُراب

رمان

نشر سی‌ودو حرف

سورة الغُراب

از همین نویسنده

باغ‌هایِ تنهایی، دو داستان

محمود مسعودی

سورة البقره:

۲۳) اگر از آنچه بر بندهٔ خویش نازل کرده‌ایم به شک اندرید، سوره‌ای مانند آن بیارید

سورة الغُراب

رُمان

نشر سی‌ودو حرف

نشرِ سی‌ودو حرف

محمود مسعودی

سورهٔ الغُراب

چاپِ یکم: زمانِ نو، شماره‌یِ ۱۳، پاریس، آوریلِ ۱۹۸۸
چاپِ دوم: نشرِ باران، سوئد، ۱۹۹۶

نشرِ الکترونیکی، ۲۰۰۹
http://mahmoodmassoodi.wordpress.com

siodohraf@yahoo.com
همه‌یِ حقوق برایِ محمود مسعودی محفوظ است.

۸

۱) من کلاغم، و فقط من مانده‌ام. چنگ و منقارم خونی‌ست، یک بالم شکسته، و از یک چشمم خون می‌ریزد. حتّی حالا که روی این تخته‌سنگ نشسته‌ام، این بال، که جمع کردنش دیگر کار من نیست، تعادلم را به‌هم می‌زند. پوش پرهام خونی و آشفته است. زخمِ منقاری روی پشتم حس می‌کنم که درد گردنم مانع دیدنش می‌شود. توی این سنگ صیقلیِ روبرو یکچشمی که به‌خودم نگاه می‌کنم - یا به تو، فرقی که نمی‌کند - می‌بینم اگرچه

هنوز تك‌و توکی از پرهات جور عجیبی بنفش می‌زنند، ولی کارم پاك ساخته‌شده‌و دیگر هیچ‌جوری نمی‌توانم پَربکشم.

۲) جنازه را چه ساعتی حرکت‌دادند، نمی‌دانم. حرکت حدودِ ساعت یك‌و نیمِ بعدازظهر به جمعیّت آن خیابانی که من هم توش بودم رسید. سحر از سرِ کار که برمی‌گشتم (من کلیشه‌سازِ شبِ چاپخانهٔ یکی از دو روزنامهٔ صبحم) مردم داشتند با صدای کَرناها به خیابان‌ها می‌ریختند. می‌دانستند چه ازدحامی خواهدشد. شب شنیده‌بودم -توی چاپخانه شنیده‌بودم- که جنازه را گذاشته‌اند وسط میدان بزرگ، خیلی نگهبانِ مسلّح هم دورش. نمی‌گفتند چندتا. فقط می‌گفتند خیلی. خودم ندیدم. خانه‌م از میدانِ بزرگ دور است، خیلی. چاپخانه هم از میدانِ بزرگ خیلی دور است. تازه خانه‌م و چاپخانه هم از هم دورند. خیلی.

۳) ما خیلی بودیم. بس که زیاد بودیم، پَر که کشیدیم، بالای سرمان روز بود و زیر بال‌هامان، روی زمین، شب افتاده‌بود. پرندهٔ عجیبی شده‌بودیم که تو دیگر فقط یك پَرش بودی، یك پوش‌پر سیاهش. صدای بال‌هامان انقدر زیاد بود که اگر رعد هم می‌غُرّید نمی‌شنیدیم. آخر فقط صدای بال‌ها که نبود. هرکدام چیزی می‌گفتیم، آوازی می‌خواندیم. سفرِ به این درازی را که

نمی‌شد لال آمد. نمی‌شد بی‌وقفه بال‌زد و هیچ هم نگفت:

- غاااار، غاااار... غاااار، غاااار...

٤) درخـتزار. وقـت بیـداری پرنـده‌هـای روز و بـازگشـتِ شـب‌پره‌هـا و شـب‌پرهـا. خطـوط درهم شـاخـه‌هـای لُخت، محـو، مه‌آلود، در روشنایيِ سُربیِ سحر. جوشش یکنواخت چشمه از لابه‌لای سنگ‌ها، قلوه‌سنگ‌ها. فرش برگ‌های خیس در پای ارتفاع غریب درخت‌ها. صدای طنیندار بال‌های یك دسته جغد از سمتی، و دسته‌ای از سمتِ دیگر: آشفتگیِ یکبارهٔ وزوزهـا، سوت‌هـا، و سیرسیرهـای منظّم و یکنـواخـت شبانـه، و حتّی سکوت‌هـای موضعـی، خصـوصاً در حـوالیِ مرداب؛ خـامـوشیِ درخشـش شبتـاب‌هـا؛ پَرِشِ دسته‌جمعیِ قـورباغـه‌هـا، و کمر راست کـردنِ علـف‌هـای زیـرشـان؛ تصـویـر شکـم‌هـای سفیـدِ قـورباغـه‌هـا در آبگینـهٔ سبز مرداب؛ پیـچ‌وتـاب سریـع مـارهـا و مـارمـولك‌هـا لای علـف‌هـا؛ صـدای برخـورد شکـم‌هـای صـافِ قورباغه‌ها با آب، و ته‌نشستنِ آنیِ آبدزدك‌ها و گلّه‌های کوچكِ ماهی در نتیجهٔ آشوب آب. بوبوی بوف‌ها، کوکوی چند مرغِ حـق. صـدای مـصمّـمِ خـروسی از دور، خیـلی دور؛ و آواز مردّدِ چکاوکی از نزدیك، از همین نزدیکی، در زمینهٔ زمزمه‌های چشمه.

رسیـدن آرام تـوده‌هـای انبـوه مـه، و غلظـت افـزایـندهٔ آن:

ناپدیدیِ تدریجیِ شاخه‌ها... درخت‌ها... درختزار...

۵) راست‌بودنش البتّه راست بود. چون صبحش هم عبوری از مردم شنیده‌بودم که جنازه را گذاشته‌اند همانجا وسطِ میدانِ بزرگ، دورش نگهبانی می‌دهند. نمی‌گفتند مسلّح. می‌گفتند با مشعل. با خیلی مشعل. صدتا، هزارتا، خیلی. فکرمی‌کردم که میدان بزرگ باید چه خوش‌منظره شده‌باشد. مشعل توی شب خیلی خوب است. توی دِه گرگ‌ها شبیخون می‌زدند، ما مشعل می‌کردیم می‌کردیم دنبالشان، فراری‌شان می‌دادیم. خوشم می‌آمد آخر از همه بمانم تا مشعل‌ها را ببینم: شب شب‌تر می‌شود با مشعل. مشعل هم البتّه مشعل‌تر می‌شود توی شب.

٦) سقوط هم که می‌کردیم، خاطرت جمع، مثل این بود که فقط یک کُرکش افتاده‌باشد. یک برگ از این درخت افتاده‌باشد. ولی کدام درخت؟ حتّی اگر دردِ گردنم نبود و می‌شد که سرت را بچرخانی، باز نمی‌دیدی‌ش. چون کنار آبگینه و تقریباً پشت آبگینه‌است. اگر بخواهی مجسّمش کنی، باید ریشه‌هاش را هم با تنه و شاخه‌هاش ببینی. باید درختی ببینی که با ریشه کنده‌باشندش. معلّق است و به جایی بند نیست. متعجّبم چطور توی این سنگلاخ تا همینجاش دوام آورده که هنوز بشود به‌ش گفت درخت. باید خیلی به‌دقّت نگاهش کنم

تـا بتـوانم آن یـك برگـی را کـه هنـوز روش مـانـده ببیـنم. از برگ‌هایی که پاش ریخته پیداست که همیشه هم به این حال نبوده. ولی با وضع فعلی‌ش هیچ بادی رغبت‌نمی کند که به شـاخـه‌هـاش بپیچـد. هیـچ مرغی هم کـه لانـه‌ای روش بزنـد. چقدری‌ست؟ چقدری مجسمش کرده‌ای؟ همانقدری‌ست.

۷) به خانه که رسیدم، تراب روی آجرفرش حیاط به دستهٔ بیلی دوتـای قدِ خـودش تکیـه‌داده‌بـود. دستی بـه‌سرش کشیـدم، چیزی ازش نپرسیدم. به‌ش گفتم:

- من که اصلاً نمی‌شناسمت. می‌خواهی چه ازت بپرسم؟

گفت که یك قران به‌ش داده‌اند تا بماند مراقب جالیز باشد. فکرکردم که دست‌کم ازش بپرسم کدام جالیز. گفت که روح عموش نیمه‌های شب پرکشیده رفته، حالا همه خاكِ جوانمرگِ دایی‌ش را برده‌اند خاك‌کنند. که چشم‌های دایی‌ش لوچ‌بوده. خانـه‌ش که می‌رفته‌اند، یا خانـه‌شان که می‌آمده، بـه مـادرش نگاه‌می‌کرده ولی لُپِ او را بیـن انگشت‌های چاق-متوسط-لاغرِ خودش می‌چلانده. نمی‌فهمیده چرا. نوروزِ گذشته هم دوبار به او نـوروزی داده‌بـوده. یـك‌بـار یـك قـران، بـه قـرآن (مـن زودی بـاورکـردم)، یـك بـار دیگـر هم یـك قـران. مـادرش می‌گفتـه کـه حـواس بـاباش پرت‌شده‌بـوده. ولی او می‌گفتـه کـه نـه، خیـلی هم

محکم سر جاش ایستاده‌بوده. فقط یك قرانِ اوّل را که به‌ش می‌داده، او را نمی‌دیده. چونکه داشته حسابی نگاهش می کرده. ولی بعد که به بچه‌های دیگر یکی یك قران داده و دوباره به او رسیده، دیگر نگاهش نمی کرده. این‌طوری شده که او را دیده، یك قران دیگر هم به‌ش داده. مادرش به‌ش گفته‌بوده:

- الهی جزِ جگر بزنی!

یونس نمی‌فهمیده چرا. من تازه می‌خواستم برای خودم فکربکنم که خلاصه چطور شده که عموی ایّوب دوبار به یونس نوروزی داده‌بوده که زنم از پنجرهٔ اتاق دادزد:

- تراب، چرا باز بی‌خودی مانده‌ای توی حیاط مثل عقل‌گردها می‌خندی؟

۸) انجمن هماهنگی عزا موجودیّتش را با انتشار کتابِ سیاهِ کوچکی رسماً اعلام‌کرد. این کتاب که در میلیون‌ها نسخه چاپ‌شده در مقرِ انجمن‌های محل، ناحیه، و شهر به رایگان در اختیار شهروندان گذاشته‌می‌شود. اعضای مؤسّس انجمنِ هماهنگیِ عزا در مقدّمهٔ کتاب سیاه کوچك هدف از انتشار این کتاب را پیش‌بینی و اجرای برنامه‌های لازم جهت تشییع جنازه ذکرکرده‌اند.

۹) به‌م برنخورد. یك روز دیگر هم تهمت‌زده‌بود که عقلم

نمی‌دانم کدام پاره‌سنگی را برداشته. من اصرارندارم که بگویم عقلم گرد نیست، ولی برای پاره‌سنگه حاضربودم هم به سوره‌های مکّی مشت‌بکوبم، هم به سوره‌های مدنی. یعنی دوبار مشت‌بکوبم. این‌ها را هم که بی‌خودی مشت‌نمی کوبند. تازه او خودش مگر دیده چه شکلی است؟ به‌فرض دیده‌باشد. مگر حرفش تنهایی سکّه است؟ باید برود منّت زن همسایه‌مان یونس‌خان را بکشد که بیاید ببیند، دوتایی با هم ببینند، آنوقت با هم بگویند تا شاید سکّه شد. از کجا معلوم؟ شاید لوزی‌طوری باشد. ذوذنقه‌ای یا حتّی مکعّبی باشد. تازه به کسی چه مربوط؟ کارش همین است که هی از چپ و راست بهتان‌بزند. من داشتم از گرسنگی تلف‌می‌شدم، او به زن تراب‌خان می‌گفت که من عقلم را خورده‌ام. مرا می‌بینی! رفتم از اتاق بیرون، با عصبانیّت گفتم:

- به همین کلام‌الله اگر خورده‌باشم.

از نگاه‌هاشان فهمیدم که باورشان‌نشده. این بود که به خودم گفتم به حرف‌هاش اعتنایی‌نکنم بهتر است. رفتم تندی لباس‌هام را کندم، دست و رو نشسته با او خوابیدم (آخر برای من که شبکارم، صبح‌ها تازه سر شب است). همچین عیشی هم البتّه نکردم، ولی خوب، کاری بود که باید می‌شد. بعد او خودش را شست یا نه، نفهمیدم. من خودم را نشستم. بعد او گفت که

پای کلاغم را با بندی به ستون ایوان می‌بندد، چیزی هم سردستی برایم حاضر می‌کند، که تا دیرنشده کلاغش را بردارد برود هرچه نزدیک‌تر به جنازه بهتر جایی برای خودش پیدابکند. بعد به گمانم همینطور داشت حرف می‌زد که خوابم به‌سرعت آمد و مرا با خودش برد و من هم تندی با خوابم رفتم.

۱۰) اینجا که رسیدیم، خوابیدیم. من این گوشه، کنار این تخته‌سنگ؛ تو هم حتماً آنجا، کنار آن تخته‌سنگ. به‌خیالم به غاری رسیده‌بودیم که بگیر یك طرفِ سقفش ریخته‌باشد. این نورِ آبی هم، که نمی‌شود بگویی از کجا می‌تابد، از همان اوّل به نظرم عجیب‌آمد. نمی‌توانی بگویی کی بیدارشدیم. چونکه اصلاً نفهمیدم کی خوابیدیم. شاید فقط چُرتی زدیم. شاید به‌اندازهٔ همهٔ راه خوابیدیم. یکهو یکی، نفهمیدم کی، گفت که همینجاست. که ببینید، این از آبگینه‌ش -همه برگشتیم رو به جایی که تو نشسته‌ای (تازه آنوقت بود که قشنگ دیدمت) دیدیم آبگینهٔ بزرگ و تقریباً گردی‌ست به‌قاعدهٔ یك آبگیر کوچك، تو و آنهای دیگر هم توش- آن هم از درختش. نگاه به این درخت کردیم، برگ‌های رویش را شمردیم. بعد خودمان را توی آبگینه شمردیم. سربه‌سر بود. توی آبگینه نگاهی ردّوبدل کرده بال کشیدیم. هرکدام به سمتی. نشستیم. من روی آبگینه و آنهای

دیگر روی تخته‌سنگ‌های این اطراف، دور و برمان را پاییدیم. نمی‌شد گفت کجا بودیم یا که اصلاً جایی بودیم. تا چشم کار می‌کرد همین آبِ خالص و بی ته، بی خورشید و ماه، نه ستاره‌ای نه ابری، و نه حتی شهاب زودگذری.

پریدم پای برگ‌های درخت، زیر ریشه‌هاش نشسته برگ‌ها را نگاه کردم. فکر کردم که مال شانه‌به‌سر حتماً آن زیرزیرهاست، که مال سلیمِ رودخانه‌ای حدوداً وسط‌هاش، و مال آن غربتی هم همان کناره‌ها. سرم را که چرخاندم، دیدم همه نگاهم می‌کنند. دلم شورافتاد که نکند خاصیّت اینجایی که رسیده‌ایم این باشد که همه فهمیده‌اند چه فکر می‌کرده‌ام. سرم را زیر انداختم، لنگ‌لنگان خودم را کشیدم آن گوشه، آنجا، کنار آن گودیِ آب، وانمودکردم آب می‌خوری. نوکت را به نوکم گذاشتی، پیش‌از اینکه بلند بگویم:

- رسیده‌ایم جایی که آب و آبگینه‌ش مثل هم‌اند؛

با نگاه به‌م فهماندی:

- مبادا دیگر فکرکنی. دیگر حتی نباید فکرکنی.

۱۱) اگر خواب‌دیده‌بودم، نمی‌گفتم ندیده‌ام. خواب مال شب‌است، شب هم مال خواب. این دنیا اگر فقط یك لنگی داشته‌باشد، لنگی‌ش همین آفتاب است. زیادی همه چیز روشن

است. آخر با این همه نور قراربوده چه ببینیم که با مهتاب نمی‌شده ببینیم؟ خواب هم که تا ماه نباشد، نمی‌آید. حق هم دارد. بی مهتاب و ستاره بیاید که چه بشود؟ بی کوه و دشت. شب‌ها، همینکه فرصتی توی چاپخانه دست‌بدهد، چُرتی می‌زنم که یك خواب فوری ببینم. نه‌اینکه آفتاب نیست، زودی می‌آید. همین‌طوری‌ها چندی پیش، یکی که نمی‌شناختمش آمد توی خوابم، اصرارم کرد که هرچه می‌گوید بگویم. گفت. خیلی گفت. حتی یك کلمه‌ش را هم نفهمیدم تا بتوانم بگویم. بعد نوشت گذاشت جلوم. خیلی نگاه کردم. یك عالمه درخت کشیده‌بود، می‌گفت بخوان! بعد، نمی‌دانم چرا نوشته‌ش را گرفت جلوی آینه. حالا هی می‌گوید بخوان، من هم به شاخ و برگ‌هایی که کشیده زُل‌می‌زنم ولی نمی‌خوانم. عاقبت دلخورشد رفت. حتماً رفت سراغِ یکی که بتواند درخت‌ها را بخواند.

یك‌بار دیگر هم اتفاق‌های دیگری افتاد که درست یادم‌نمانده. همینقدر یادم است که بعدش رفتم به حروفچین درگوشی گفتم:

- هیچ خبر داری؟

سرش را یك‌وَری گرفت، نمی‌دانم چرا اخم‌کرد و چشم‌هاش را برایم نازك کرد، گفت:

- باز چی شده؟

گفتم:

- خواب دیدم کلاغم.

پخی زد زیر خنده. خوشم‌آمد خندانده‌مش. گفت نمی‌دانم کدام شتری هم مرتب پنبه‌دانه خواب می‌بیند. خیلی خوشحال‌شدم. گفتم:

- پس من هم می‌توانم خواب‌دیده‌باشم کلاغم. مگر نه؟

گفت:

- آخر تو که خواب‌نمی‌دیدی کلاغی بدبخت. کلاغِ بدبخت از زور پیسی داشته خواب‌می‌دیده که شده تو.

- مطمئنی؟

- مطمئنِ مطمئن.

- از کجا انقدر مطمئنی؟

حق‌داشت مطمئن باشد. چونکه کلاغه خودش به‌ش گفته‌بوده. همچین غمی توی دلم نشست که هیچ‌جوری نمی‌شود گفت چه‌طوری نشست. همینقدر حالی‌م‌شد که پوتین سیخدار پاش‌بوده. خودم هم که خوب فکرمی‌کردم می‌دیدم حرفِ حروفچین با عقل جورتر درمی‌آمد. نمی‌توانست این باشد که من خواب‌دیده‌باشم کلاغم. اصلاً تا چشم‌هام را بازکردم، حتم

می‌گفت که این قضیّه یك‌پاش می‌لنگد. پس این پاش بوده که می‌لنگیده!

۱۲) کتاب سیاه کوچك قطعِ پرچم‌های عزا را یك متر در دو متر مشخّص کرده‌است. کارخانه‌های پارچه‌بافی از صبحِ امروز تولید پارچه‌های رنگی و نقشدار را موقّتاً قطع کرده فقط پارچه‌های سیاهِ ساده می‌بافند. کارخانه‌های چوب‌بری چوبِ پرچم می‌سازند، و کارخانه‌های میخ‌سازی میخ‌های لازم برای سردرِ خانه‌ها و پنجره‌ها را در کیسه‌های کوچك پلاستیکی بسته‌بندی می‌کنند. کارگاه‌ها و کارخانه‌های لباسدوزی دیگر سفارش لباس معمولی نمی‌گیرند، و با کارخانه‌های پارچه‌بافی برای آماده کردن میلیون‌ها لباسِ عزا فقط قراردادِ خریدِ پارچه‌های سیاه می‌بندند.

به‌ابتکار انجمن هماهنگیِ عزا از همهٔ نقاطِ شهر فلش‌هایی به‌سمتِ میدان بزرگ، محلِّ برگزاری آخرین احترامات، روی دیوارها نصب‌خواهدشد تا مشایعت‌کنندگان مسیر تشییع جنازه را گم‌نکنند. از تصمیمات دیگر انجمن در کتاب سیاه کوچك سفارش میلیاردها پرچم سیاه به قاعدهٔ یك اسکناس درشت، و میلیاردها چوب‌پرچم به‌قدِّ مداد است تا هم بین مشایعت‌کننده‌ها توزیع‌شوند، و هم در صورت افتادن تشییع جنازه به پایین و

زمستان، مثل برگ به شاخه‌های درخت‌های مسیر بسته‌شوند.

۱+۱۲) خیلی طول کشید تا حرکت کنیم، تا برسیم. درست که نگاه کنی، با همین یك چشمت، می‌بینی دیگر پیرشده‌ای. این کرك‌های انتهای منقارم، حواست‌باشد، اگر آبی‌می‌زنند از نورِ اینجاست، وگرنه باید پاك سفید شده‌باشند. کم که آوارهٔ کوه و کمر نبوده‌ای! ولی چطور شد که دور هم جمع‌شدیم، اینش را درست نفهمیدم. چطور نفهمیدی؟ یکهو چوافتاد که جمع‌شده‌اند توی درختزارِ پشت تپه، دوروبر کهنه‌خرابه، شورمی‌کنند. یکهو چوافتاد؟ هرچه می‌پرسیدی شورِ چی، نمی‌گفتند. دلیلی‌ندارد که نگویی. به‌خیالت سرکوفتت‌می‌زنم که پشت شاخه‌ای مخفی‌شدی، قصدی‌نداشتم، اوّل مثل طاووسِ ملائك طوطی را اینطور در بحر رَمَل صداکردی:

- توتکا، سبزینه‌پوشا، خیز و این آواز خوان؛

بعد برایش مطربی کردی:

- همه می‌رن جلسه کنن، همه می‌رن جلسه کنن، همه می‌رن جلسه کنن

؟

طوطی، هرچه آن گردن کلفتش را به این سمت و آن سمت چرخاند، نفهمید صدا از کجا می‌آمده. صدات را

عوض کرده‌بودی. محض شوخی. گفتم می‌فهمد، می‌خندیم. فکرش را هم نمی‌کردم که پیدات نکند، موضوع برایش جدّی‌بشود. چند روزی، گیج، هی از این شاخه به آن شاخه پرید و هی مثل مرغی که خشکش زده‌باشد، زُل‌زد به روبروش. از توی لانه نگاهش می‌کردی. خوب مضحکهٔ خودت کرده‌بودی‌ش. عاقبت تاب‌نیاورد. انگار که به خیالش رسیده‌باشد وحی بوده، رفت هرجا نشست گفت:

- همه می‌رن جلسه کنن...

آمد به من هم گفت. البتّه نگفت که همه می‌روند جلسه کنند. گفت:

- همه رفته‌ن جلسه کنن.

گفتم:

- من بمیرم!

گفت:

- تو بمیری.

۱۴) خواب‌دیدن خوب است. از ندیدنش بهتر است. آدم سبك‌می‌شود. امکانش هست که پری دربیاورَد، پروازی‌بکند، منظره‌ای ببیند، دلش یك خُرده وا بشود. کوهی، دشتی، درّه‌ای، خلاصه چیزی. حالا اگر یکهو پرش کنده‌شد و پرت‌شد، شد.

عیبی که ندارد. بیدارمی‌شود می‌فهمد نشده، خوشحال می‌شود. همان خوشحالی‌ش یک عالم می‌ارزد. تازه همیشه هم که آدم پرت نمی‌شود. چیزهایی هم هست که دیدنش کلّی کیف‌دارد. چیزهایی که بدن آدم را به کش‌وقوس می‌آورَد، باعث می‌شود که آدم صورتش را توی بالشش هی فروببرد، هی فروببرد، آب دهنش را ملچ‌ملوچ بکند. سر صبحی زنم را توی همین حالت‌ها دیدم، زود بیدارش کردم.

ولی حالا ندیدنش. غمگین است. غم می‌آورَد اصلاً ممکن است آدم غمباد کند. غمباد مگر چی است. غم است و باد دیگر. اگر نه، نمی‌گفتند غمباد که. غم، باد. می‌گفتند یک چیز دیگر. وقتی که آدم هی بغض کند، هی بغض کند، همه‌اش هم بیخِ گلوش بماند و بالا نیاید، درنیاید، معلوم است که جمع می‌شود می‌شود غمباد، آدم بادمی‌کند می‌ترکد دیگر.

بعدش هم فرقی نمی‌کند چه‌کارم بکنند. بکنندم توی مستراح، سرم خرابش کنند یا همانجا یک گنبدبارگاه کاشی، از آن هفت‌رنگ‌های مطلا، برایم پی‌بریزند. همینکه دیگر نتوانم خواب‌ببینم، کارم تمام است. مرده هم که خواب‌نمی‌بیند. تازه به آن کاشی‌ها هم اعتمادی نیست. یکهو دیدی مال من هم عین مالِ امامزادهٔ دِهِ ما از کاردرآمد که یک دانه‌ش حتّی به گنبده

بندنمی‌شود. هی ما، ما که نه، پدرهای ما، داربست می‌زدند کاشی می‌گرفتند، هی می‌ریخت. هرسال می‌گرفتند، هرسال می‌ریخت. هنوز می‌گیرند، می‌ریزد. چرا و چه‌جور؟ چه عرض کنم؟ نمی‌ماند. حالا پسند آقا نیست یا که زیرمیرهای بارگاه نعشِ جنّت‌مکان بو و بخارهایی هست که کاشی‌ها را می‌اندازد، باید جنّت را کند تا فهمید. سرخود که نمی‌شود حرف‌زد. من فقط همین را می‌توانم بگویم که خوابی ندیدم و خواب‌ندیده از خواب پریدم.

۱۵) دیر خبرم کرد. دیر خبرت‌نکرد، خودت را به بی‌خبری می‌زدی. تا ببینم عاقبتش به کجاها می‌کشد. تا مطمئن‌بشوم همه هستند که تو هم باشی. آخر این‌جور وقت‌ها یکهو می‌بینی سرکرده‌هاشان جامی‌زنند، آنوقت تو شاهپرنمای این و آن می‌شوی. این بود که گفتم صبرکن. ولی سرك را می‌کشیدی. نه به‌خاطرِ چیزی. همینجوری؟ محضِ اینکه ببینم چه می‌گویند. جهانگردهاش می‌گفتند که مهاجرت‌کردن بلدنیستی. که از جلوی نوکم بیشتر را بلدنیستی ببینی، کِزکرده‌ای توی لانه. رنگی‌ها چواندا‌خته‌بودند که چون پرندهٔ بدبخت و پیش‌چنگال‌افتاده‌ای هستی، خودم را از طوطی و طاووس و سینه‌سرخ می‌دزدم. یك عدّه هم خوششان‌بود بگویند که راهت را

کج می‌کنی چون می‌ترسم به‌خاطر منقارلق‌م تو را به‌خودشان راه‌ندهند. خلاصه خیلی‌ها بدشان‌نمی‌آمد پرهات را یکی‌یکی می‌کندند، زیراندازِ خودشان و جوجه‌هاشان می‌کردند.

قلبم توی سینه‌ت می‌شکست که می‌گفتند بدشگون و منقارلق، و جز ناروزنی و پشت‌هم‌اندازی و دروغگویی کارِ دیگری بلدنیستم. روزی که آن آبگینه شکسته را پیداکردی، لحظه‌ای به‌م خیره‌ماندی، گفتم:

- مرا با خودت ببَر.

مرا با خودت به آن طرفی ببر که بال شکسته آنجا بی‌درد است، چشم منقارخورده بی‌سوزش.

۱۶) پراکندگیِ نرم‌نرمِ مِه، افزایشِ روشناییِ سحر، و پیداییِ مجدّد شاخه‌های لُخت. لانهٔ مدوّر کلاغ روی سپیدارِ پای چشمه. بافت نامنظّم دیواره‌های لانه با تاروپودهای ترکهٔ خشك. جنبشِ کلاغِ خوابیده، یا شاید وزش نسیمی لای پوش‌پرهای پشتش. کفِ مقعّرِ لانه که با پرهای نرم پوشیده‌شده، و تکّه‌آینهٔ شکستهٔ نیمدایره‌ای که به دیوارهٔ لانه تکیه‌دارد. کلاغ که سرش را زیرِ بالی فروبرده، صدای چکاوك را در چنددرختیِ خود می‌شنود. می‌خواهد سرش را بیرون‌بکشد که گردن راست‌بکند تا ردِّ صدا را بگیرد و چکاوك را پیدابکند. ولی انگار که همزمان

مجبورشده‌باشد سرش را با بالش نگه‌دارد، بی‌حرکت می‌ماند. حالا اگر همینطور فلج بماند و دیگر نتواند بالش را تکان‌بدهد چه؟ شاید کمی تقلّابکند موفق‌بشود. معمولاً تا خواندن مرغ سحر، تا برگشتن جغدها که دیرتر از شبگردهای دیگر برمی‌گردند، یکی‌دو چُرت دیگر هم می‌خوابد. جغدهای چنار پوکیده دسته‌دسته رسیده‌اند که تا آفتاب نتابیده توی سوراخی‌هاشان پناه‌بگیرند. برگشتن اینها طوری نیست. خسته‌اند، زود می‌خوابند. ولی این چکاوک‌ها! ضرورتی ندارد که سرش را مثل هرروز یک‌خُرده بلندبکند، نوکش را روی لبهٔ لانه بگذارد، و باز فکربکند که همین نزدیکی‌هاست، که حتماً روی تبریزیِ آن طرفِ چشمه نشسته‌است، و انقدر پیله‌بکند که خواب از چشمش بپرد. همانجاست. بارها دیده. آن چندبار را هم که نشد ببیند به‌خاطرِ این بوده که کوچك است و هوا تاریك، غالباً هم سرصبحی مه‌آلود. عقاب و رخمه‌ش هم نمی‌توانند پرندهٔ به آن کوچکی را از پشت مه ببینند. ولی اگر بالش را دیگر نتواند تکان‌بدهد چه؟ کاش این اتفاق توی لانه برایش نیفتد. مثل سنگ روی سرش سنگینی می‌کند. مطمئن است که دارد می‌خواند و خیال برش‌نداشته‌است. اگر فقط می‌توانست سرش را از زیر این بال خلاص‌کند! سر تا دُمشان قدِ یك شاهپرش هم نیستند. به‌خیالِ

خودشان آواز خوشی دارند. هنوز آفتاب درنیامده پامی‌شوند، با آن صدای زیرشان می‌خواهند ادای عندلیب را دربیاورند. عندلیبش هم که می‌خوانَد او کرک‌های تنش سیخ می‌مانَد. آن یک‌پوش‌پر بالشان را هی به‌هم می‌کوبند، برای همدیگر هرزگی می‌کنند. چه‌بسا این وسط‌ها بدِ او را هم می‌گویند. اگر اینطور است، لال‌بمیرند! از تخم‌هاشان کلاغ دربیاید!

۷

۱۷) هنوز چشم باز نکرده دیدم بوی زنم را می‌دهم تندی رفتم خودم را شستم. نه اینکه توی خانه حمّام داشته‌باشم. با سه سطل آب، از آن سردهاش، توی مستراح خودم را حال آوردم، پیرهنِ سیاهم را همانجا پوشیدم. بیرون که آمدم، دیدم ایّوب هنوز توی حیاط است و بیرق سیاهش هم دستش. موهای فرق سرش را به قاعدهٔ یك کف دست تراشیده بود که برود قمه‌زنی. به‌ش گفتم:

- به من چه مربوط. من که حتّی اسمت را هم درست

نمی دانم.

بعد خواستم نوکی به دست‌پخت زنم بزنم ولی هرچه گشتم پیداش نکردم. حتّی توی لگن پارچه‌های قاعدگی‌ش را گشتم. نبود. قاعده بود، غذا نبود. گفتم بروم ببینم حال کلاغ چطور است. نمی‌دانم زنم چی به‌ش خورانده‌بود که زبان‌بسته تا جایی که بندِ پاش اجازه‌می‌داد، گُله‌گُله روی گُل‌بُته‌های خِرسكِ ایوان

- چطور بگویم؟ - اصلاً نمی‌گویم. از یونس که داشت کفن تن می‌کرد و از گوشهٔ ایوان زاغ سیاه مرا چوب می‌زد پرسیدم:

- به نظرت بهتر نبود می‌گفتند به‌جای کلاغ یکی یك چترِ سیاه با خودمان داشته‌باشیم؟

چیزی نمانده‌بود از جوابش سرم را بکوبم به همان ستونی که کلاغ به‌ش بسته‌بود.آخر چرا خودم نباید فکرش را می‌کردم که آنوقت یك الف‌بچّه بیاید به‌م بگوید:

- نه، کلاغ بهتر است.

که من بپرسم:

- چرا؟

و او بگوید:

- چتر که غارغار نمی‌کند

؟

۱۸) روزی که خلاصه دَم‌دَم‌های غروب نم‌نمك پرکشیدم و رفتم پیششان، شانه‌به‌سر داشت صحبت‌می‌کرد. موضوع را بدجوری جدّی گرفته‌بودند. از فضله‌های مجلس فهمیدم که مدّت‌هاست همانجا جلسه‌می‌کنند. لازم نبود از فضله‌ها بفهمی. سرك‌کشیده‌بودی می‌دانستی. غارغاری‌کردم تا همه ببینند که من هم آمده‌ام. سینه‌سرخ چپ‌چپ نگاهم‌کرد. طوطی چیزهایی گفت که نفهمیدم. فاخته از بغلدستی‌هاش پرسید:

- کوکو؟

من روی همان شاخه‌ای که نشسته‌بودم، نیم‌پری‌کشیدم تا آنهایی هم که مرا ندیده‌بودند ببینند. چلچله یکهو جیغ‌کشید که یا این یا من. و دارکوبك را که باهم‌ساخته بودند تیرکرد فرستاد سراغم. او هم با آن چشم‌های زرد و منقار صدفی‌رنگش، همانطور بال‌زنان که می‌آمد، لحظه‌ای سرش را به سمت شانه‌به‌سر چرخاند و گفت:

- آخه این‌جوری که نمی‌شه که.

حالا چه‌جوری نمی‌شد، بعداً فهمیدم. یعنی بعد از اینکه چغوك‌های شانه‌به‌سر برش‌گرداندند سر جاش و گفت:

- تو همش می‌گی دشمنی بی دشمنی. آخه این بی‌شرف کلّی از چلچله‌ها رو نفله‌کرده تو هم.

۱۹) وانمود کردم که فرقشان را می‌دانستم. به خودم گفتم روش را باز نکنی بهتر است. بچّه روش باز بشود بنا می‌کند عین بلبل شاه‌طهماسب حرف‌زدن. کلاغ را توی بغلم گرفتم، مشغول بازکردن گره بند پاش شدم. اگر روی تراب بود، زودی بازمی‌شد. زنم جوری گره می‌زند که دیگر نشود بازش کرد. هرچه کردم که یك گوشه‌ش به ناخن‌های شست و اجازه‌م بگیرد، نگرفت. حتّی دگمه‌های پیرهنم را بازکردم و کلاغ را کردم زیر پیرهن، دگمه‌ها را دوباره بستم. خیلی خندیدم. هرچه بیشتر تقلّا می‌کرد، من بیشتر قلقلکم می‌شد. بعد، همینطور شاد و خندان، بند را از شکاف بین دو دگمه کشیدم، پاش را از زیر پیرهن آوردم بیرون. پدرسوخته قلقلکم می‌داد نمی‌گذاشت دندان‌هام روی هم بیفتد. عاقبت... تقصیر تراب شد. نه اینکه فرق چتر و کلاغ را خوب می‌دانست، گفتم حتماً در این مورد هم عقلش بهتر از مال من قد می‌دهد. رفته بودم کارد آورده بودم که بند را ببرم. ولی قبل از اینکه دست‌به‌کاربشوم، ایوب گفت:

- قلم پاش را بشکن خودت را خلاص کن.

من هم پاش را گذاشتم روی ستون، به یك ضربهٔ کارد از بالای گره قلمش کردم. از حیوانِ به آن سیاهی خون سرخی بیرون‌زد که اصلاً باورکردنی نبود. مرا باش که عمری

فکرمی‌کردم کلاغ سیاه است چونکه توی رگ‌هاش مرکّب هست! حالا توی آن همه بدبختی هی غارغارمی‌کرد، مرا یادِ فرقش با چتر می‌انداخت و خونم را به‌جوش می‌آورد. روکردم به تراب گفتم:

- بی‌انصاف، برو یك تکّه تنظیف بیاور ببندم به پاش.

گفت:

- برو بابا، من خودم یك عالَم خونریزی دارم.

دروغ نمی‌گفت. سروروش خونی بود و کفنش هم همینطور. کفِ دستش را می‌زد روی زخم سرش، یك کسانی را صدا می‌کرد که من اصلاً نمی‌شناختم:

- حیدر، حیدر... صفدر، صفدر...

چه می‌دانم؟ بلکه همان‌ها فرق سرش را شکافته‌بودند. کلاغه هم با او دَم‌می‌گرفت و من، نه اینکه اعصابم سست است، چیزی نمانده‌بود بروم قمه را از دستش بگیرم، محکم بکوبم توی فرق سرش که دستِ کم ساکت بزند توی سر خودش. حالا پای بریدهٔ کلاغ هم دلش می‌خواست برود توی حیاط پیش یونس. هی چنگالش را باز و بسته می‌کرد و هی تقلّا می‌کرد ولی بیشتر از بندش که نمی‌توانست برود. دلم انقدر برایش سوخت! با چند لگد خلاصش کردم.

۲۰) آن طور که او به سمتت می‌آمد، می‌آمد که جفت چشم‌هات را از حدقه‌هاشان بکشد بیرون. به‌روی‌خودم‌نیاوردم. فقط یك شاخه پریدم آن طرف‌تر. آخر تو که دیگر از این رخمه و عقاب و شنقار بدتر نبودی. یك طرف درختزار را مالِ خودشان کرده‌بودند، کلّی عَقعَق و سرسیاه و دُم‌جنبانك و دُم‌سرخهٔ‌سرسفید هم دور و برشان موس‌موس می‌کردند. حرفشان این بود که منقارلق هم هستی. این را دیگر از خودشان درآورده‌بودند. تو که مرا می‌بینی بگو. اصلاً به من می‌آید منقارلق باشم؟ به تو نمی‌آید. به من چطور؟ به تو هم نمی‌آید. اگر شانه‌به‌سر آن چغوك‌های نوك چاقش را نمی‌فرستاد، هیچ معلوم نبود کدام چشمت، شاید هر دو تاش، همانجا کنده‌می‌شد. این‌جور وقت‌ها کفایت‌می‌کند که یکی چیزی بگوید. مهم هم نیست چه بگوید. یکهو همه دُمش را می‌گیرند، همان چیزها را می‌گویند. یك کلاغش را که دیگر خودت بهتر می‌دانی چند کلاغ می‌کنند. آنوقت تو هستی که یکهو دل‌وروده‌ت کشیده‌می‌شود بیرون. سر چی؟ هیچ و پوچ. از هر کدامشان هم که بپرسی:

- موضوع از چه قرار است؟

می‌بینی نمی‌داند. مثلاً آخرش هیچ معلوم‌شد چرا همه ریختند سرِ

شنقار، ریختیم، باشد، ریختیم سر شنقار و روده‌ش را کشیدیم بیرون؟ چیزی که نگفته‌بود. یك بالش را گرفته‌بود دَم منقارش، دَم پوشنهٔ گوشِ نمی‌دانم کی، چطور نمی‌دانی؟ گفته‌بود:

- انگار شانه‌به‌سر راست می‌گفته که یارو نیست.

تو هم، قصدی نداشتم، چه قصدی می‌توانستی داشته‌باشی؟ رفتم به رخمه گفتم:

- می‌دانی رخمه؟ از تو چه پنهان. شنقار یك بالش را می‌گیرد دَمِ منقارش، دَمِ پوشنهٔ گوش ما می‌گوید:

- شانه‌به‌سر راست می‌گفته که نیست.

تازه نگفتی که گفته:

- یارو نیست.

گفتم رخمه بدش می‌آید بفهمد سیمرغ را دیگر صدامی‌کنند:

- یارو.

دروغ که نمی‌گفت. نبود. نیست. همین یك چشم کور نشده‌ت کافی‌ست که ببینم نیست.

۲۱) با دست راستتان کلید را به‌سرعت توی قفلِ دستگیرهٔ درِ اتومبیل چرخانده کلید را بیرون می‌کشید. دست چپتان فوراً روی دستگیره رفته با شست دگمهٔ قفل را فشارمی‌دهید. همراه با بازکردن در، بیش از نود درجه روی پاها به طرفِ سر اتومبیل

می‌چرخید. پای راستتان را بلندکرده پیشِ پدال‌ها روی کفِ اتومبیل می‌گذارید و روی صندلی می‌نشینید. پای چپتان را که بیرون‌مانده به‌سرعت تو می‌کشید و همزمان به بیرون کج‌شده دستگیرهٔ داخلیِ در را می‌گیرید، در را محکم می‌بندید. به‌طورِ نامحسوسی توی صندلی جابه‌جا می‌شوید. دست چپتان اهرم شیشه را به‌تندی می‌چرخانَد. متوجه‌اید که دگمهٔ قفلِ اطمینان را فشارنداده کمربند احتیاط نبسته‌اید. دست راستتان دنده را خلاص کرده، بعد، سوییچ را گردانده استارت می‌زنید.

۲۲) باقی‌ش را هم که می‌دانی. نتیجه‌ش به‌ندرت جورِ دیگری از آب‌درمی‌آید. همه پشت سر رخمه بال‌هاشان را مثلِ خود او بازکردند، بازکردیم، باشد، درآمدیم جلوی شنقار. که چی؟ که بی‌خود گفتی. که نباید می‌گفتی. که این جور چیزها را نمی‌گویند. نباید گفت. تو هم نباید بگویی. حالا می‌خواهی از خود ما باشی یا نباشی. حتماً رفته پیِ آبی، دانه‌ای، چیزی، برمی‌گردد.

مشاجره بالاگرفت، ریختند، ریختیم، سرش. آن وسط نوکِ منقاری تیز نشست به پشت تو که خلاصه نفهمیدم مال کی بود. اگر می‌شد گردنت را بچرخانی، از جاش می‌فهمیدم، از گشادی و عمقش می‌فهمیدی. عاقبت بلبشویی شد که اگر سلیم رودخانه‌ای

هم با ما رسیده‌بود، اگر گذاشته‌بودی برسد، تقصیر من که نبود، چه بسا می‌پرید روی تخته‌سنگی و قشنگ روی ماها دقیق می‌شد، بعد نفیرمی کشید:

- شکافان تُهیگاه، پرَندگان؛ شخادان جگرگاه، درَندگان.

بیچاره اواخر عمرش فقط بلدبود توی بحر متقارب حرف بزند. حالا توی همان بِکُش‌بِکُش تو از مرغ حق پرسیدی:

- مرغ حق، موضوع از چه قرار است؟

- حق دارد دیگر...

رخمه را می گفت.

- ... آخر این‌جور چیزها را که نباید گفت.

- کدام‌جور چیزها را مرغ حق؟

خُلقش تنگ شد.

- چه می‌دانم غراب؟ تو هم وقت گیر آوردی. کدام‌جور چیزها را، کدام‌جور چیزها را! حالا وقت این جور سوآل‌هاست؟

راست می گفت دیگر. وقت این‌جور سوآل‌ها که نبود. برای همین روکردی به‌م گفتی:

- اینها حرف سرشان نمی‌شود. تا ترتیب آن چشم دیگرت را نداده‌اند یك تکّه از رودهٔ تَرمَتای سرخ‌پا را بکش بیرون، ببر

پشت آن تخته‌سنگ برای خودت بخور و تماشاشان کن.

۲۳) 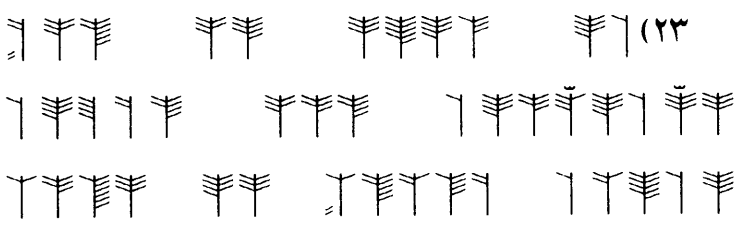

۲٤) خلاصه جیك‌وویك‌ها خوابید و انگار که اصلاً نیامده‌بودی و غارغار هم نکرده بودی، همه سرشان را چرخاندند سمت شانه‌به‌سر که دیگر بال‌هاش را بسته، شانه‌هاش را هم خوابانده‌بود پسِ کلّه‌ش، می‌گفت:

- هست.

خاطرت که هست چطور حرف‌می‌زد. یك خُرده بال‌هاش را بازمی‌کرد، یك خُرده باد توی پوش‌پرهای سینه‌ش می‌کرد، به هر هست و نیست که می‌رسید شانه‌ش را کمی وامی‌کرد، بعد می‌گفت:

- نیست.

ولی داشت می‌گفت:

- هست. ق هست. البتّه که هست. خیلی هم دور است. نشانه‌ش درختی که هر برگش به اسم یکی از ماهاست. تا بمیریم، برگمان هم می‌افتد.

همین درخت را می‌گفت.

- نشانهٔ دیگرش سنگی به دیواره‌ش، به قاعدهٔ آبگیری کوچك. آبگیر که دیده‌اید؟ همانطور هم شفّاف. شفّاف‌تر. شبیه این آبگینه‌هایی که شکسته‌ش گاهی گیر غراب می‌آید. مگر نه غراب؟

نپرس از کجا می‌دانست. حتماً یکی از همین‌هایی که می‌آمدند لانه‌ت خبرش کرده‌بودند.

- خلاصه جوری‌ست که خودمان را توش ببینیم. خودمان را توش پیدا کنیم. تا ببینیم کی هستیم و چرا و چه‌جور و از کجا، و چرا سختی کشیده رفته‌ایم آنجا.

حتماً تك تکمان به خودمان می‌گفتیم:

- یعنی می‌شود که تو هم سعادت دیدنش را داشته باشی؟ که تو هم چنگ و منقارت به پر و بال عزیزش برسد تا یك کرکش را هم که شده ازش بگیری؟ بکَنی؟

نه به‌خاطر چیزی. برای روز پیری، مریضی، علیلی، لنگی. هنوز نگفته‌بود که همه نمی‌توانیم به سرش برسیم. که شاید فقط سی‌چل‌تامان. اینها را که گفت، انگاری یکهو آبله‌ای چیزی به جان همه افتاد. گردن‌ها خودبه‌خود تو رفت، چشم‌ها نیمه‌بسته مانده توی خودمان گلوله‌شدیم و پرهامان پژمرده وسیخ، و

بال‌هامان شُل شد.

۲۵) کاش گفته‌بودند چتر داشته‌باشیم. به جهنّم که غارغار نمی‌کرد. اگر خیلی برای تشییع جنازه لازم بود، خودمان جاش می‌کردیم. اگر نتوانیم در حالی که یکی یک چتر سیاه توی دستمان است ادای کلاغ را در بیاوریم، خانه‌هامان را ول‌بکنیم برویم دشت بهتر است. دیگر دهنم پُر از خون بود. پای قلم‌شده‌ش را عین انگشتی که سوزن توش فرورفته‌باشد، توی دهنم گرفته‌بودم که تا می‌روم تنظیفی چیزی پیداکنم، خونش به اینجا و آنجا نپاشد. داشتم خفه‌می‌شدم. عین شیلنگِ باغبانی خون ازش می‌رفت. نمی‌خواستم بهانه به دست زنم بدهم. با بدبختی نواری به پهنای سه انگشت از ملافه پاره‌کردم، پاش را قشنگ بستم. سفیدیِ ملافه به سیاهیِ پرهاش می‌آمد. خیلی. به‌خصوص یکی دو گُل‌سرخ کوچک هم زودی روی ملافه شکوفه‌زد، قشنگ‌ترش کرد. من برای زن‌هایی که جوراب سفید با گل‌های کوچک سرخ پاشان می‌کنند غش‌می‌کنم. دامنشان هم کوتاه باشد. خیلی هم پر و بال نکوبند. پرهاش را که داشتم منظّم می‌کردم، دیدم دست‌هام می‌لرزند. یکهو حس‌کردم انقدر دوستش دارم که دارم به دلشوره می‌افتم. لب‌هام را به پس‌گردنش کشیدم و فکرکردم که زندگی‌م بی او سوت‌وکور

می‌شود.

۲۶) هنوز حرف اصلی‌ش را نزده‌بود:

- و امّا سیمرغ. چه عرض کنم؟

چطور چه عرض کنی!

اگر از من می‌پرسید... چطور بگویم؟ می‌گویم. ماییم.

ماییم؟ کی ماییم؟ چی ماییم؟

- سیمرغ ماییم.

عجب! ماییم؟ تا مدّتی نفسمان در نیامد. دانه‌ای بود که سنگدانِ ماها از پسش برنمی‌آمد.

- اگر برای قصّهٔ جوجه‌هاست، باشد. بگوییم هست. ولی اینکه بگردیم دنبالش، نه.

کی فکرش را می‌کرد که تو، شانه‌به‌سری که می‌شناختیم، مرغِ تمام، دربیایی که مثلاً سِهرهٔ خاك‌برسری که فضله‌ش قد یك ارزن است، سیمرغ است؟ کلّی داستان و روایت پشت سرت بود که می‌گفت هر حرفت قطرهٔ شفابخشِ نمی‌دانم کدام دردِ بی‌درمانی باید باشد. آخر حرف که نباید بزنی تو، شاهدانه باید بپاشی. جوری که اگر همه هم جمع‌شوند، همینکه از تو کمك‌نگیرند، نتوانند یك حرف به‌خوبیِ حرف‌های تو بیاورند. حالا این چه صحبتی‌است که می‌کنی؟ تا گفتی:

- و امّا سیمرغ.

همه روی پاهامان جابه‌جا شدیم که خون توی چنگال‌هامان نخشکد و تا شب بمانیم که تو بگویی. هی از سیمرغ برایمان بگویی. از نقش و نگارش، جا و مکانش، خوردوخوراکش. ازپَر درمانبخشش. جوری که منقارهامان از حیرت وابماند. یك کاره پشتش درآمد که چی؟

- چه عرض کنم؟

که خلاصه:

- نیست.

حالا من دارم می‌بینم که هست، او هی می‌گوید که نیست. آخر اگر نیست، پس تکلیف اینی که من دارم می‌بینم چه می‌شود؟ به‌فرض من گیجم. خیالبافم خیال می‌بافم. ولی تکلیف آن همه داستان و تاریخ و افسانه و نَقل و مَثَل و قصیده و قول و غزل و مَثَل و سوره‌موره و آیه‌مایه چه می‌شود که با هر دانه به حلقمان کردند؟

- هیچی. قصّه بوده. اسطوره و شعر و مقامه و اخبار و حدیث و حکایت و روایت بوده.

عجب! پس اینها بوده؟ همانجا از فضله خوردنم پشیمان‌شدم که چرا اصلاً رفتم پیششان.

۲۷) بیرون‌رفتنی اعتنای سگ هم به تراب نکردم. داشت توی خونش می‌غلتید. داشت غش می‌کرد. جوری نگاهم می‌کرد که یعنی:

- ثواب دارد اگر آبی شربتی چیزی بدهی دستم.

من هم جوری نگاهش کردم که یعنی:

- تا جان توی تنت هست خون بریز. از مال من که نمی‌ریزی. آبت بدهم؟ من یکی حتّی نمی‌روم برایت از ملافه تنظیف درست کنم.

اینها را با نگاه به‌ش می‌گفتم و به پشت کلاغم که ساکت توی بغلم از حال رفته‌بود دست می‌کشیدم. از اینها گذشته، من اصلاً وقت این جور کارها را نداشتم. همسایه‌مان ایّوب خان دَمِ در منتظرم بود و تا همان وقتش هم به گمانم دو سه بار صدا کرده‌بود:

- آقا یونس، خلاصه می‌آیی یا نه؟

اگرچه یك بار توی دلم به‌شوخی به‌ش جواب‌دادم:

- بی ما حرکتش نمی‌دهند؛

ولی نمی‌شد با آن همه ریش و سبیل و آن شمشیرِ توی فرقِ سرش خیلی پشت در منتظرش گذاشت. حدس هم می‌زدم که شمشیرش را از شب قبل حسابی برق انداخته‌باشد تا بیاید فخرش را به من

بفروشد. اگر منتظرش می‌گذاشتم، دوباره خاك و خُل رویش می‌نشست، برقش می‌رفت. آنوقت (البته من آه در بساط نداشتم) او چطور می‌توانست امیدوار باشد که فحرش را به من بفروشد؟ حالا او هی مشت به در می‌کوبید و به‌گمانم با هر دو مشتش هم می‌کوبید، و من توی همین فکرها و توی فکر شمشیرش بودم و توی این فکر هم بودم که اگر در را بازکنم برق شمشیرش حتماً چشم‌هام را خیره می‌کند. به کلاغ هم فکرمی‌کردم. نمی‌شد به‌ش فکرنکنم. گفته‌بودند به‌ش فکربکنیم. ممکن بود به‌محض دیدن شمشیر، آن هم درست توی فرق سر کسی مثل تراب‌خان، فکری‌بشود که صاعقه افتاده و بدتر غارغارکند، و دو باره مرا یاد فرقش با چتر بیندازد. عاقبت به خودم گفتم باداباد، حالا که باد نمی‌آید، برو در را رویش بازکن. ولی اگر حدس‌هات درست‌بود، آنوقت به‌ش بگو:

-تراب خان، نمی‌شد عبایی چادری چیزی سرتان کنید، کلاغ مرا نترسانید؟

ولی همیشه باید گرهی توی کارهای من باشد که بهانه دستِ زنم بدهد. هرچه فشاردادم، مگر بازمی‌شد؟ نمی‌دانم آفتاب خورده‌بود تاب‌برداشته‌بود، یا باران خورده بود بادکرده‌بود. گفتم اگر از ایوب بپرسم، زودی می‌گوید:

- برو تبر بیاور در را بشکن.

چیزی ازش نپرسیدم. فقط یك حتی به‌م می‌گفت که کلاغم را بگذارم توی آن دستش که چیزی توش نبود. توی دست دیگرش کلاغ خودش بود. بعد، دورخیزکرده خودم را با شانه و بازو محکم به در کوبیدم. چند بار پشت سر هم. حتی دعای باطل‌سِحری در وزنِ تن تن تن تتن تتن تن تن خواندم و باز چندین بار خودم را کوبیدم به در. فایده نمی‌کرد. بی خیر انگاری درِ قلعهٔ خیبر بود. حالا وحشت برم‌داشته‌بود که نکند تا ابد بسته‌بماند و من هم پشتش. دیگر می‌خواستم فریادبکشم:

- به‌دادم برسید! به‌داد کلاغم برسید!

خدا عمو-بابا-دایی ایوب را بیامرزد. اگر با آن لبخند امیدبخشش واقعیت موضوع را به‌م نمی‌گفت، استخوان‌هام حتماً توی این ماجرای در بازکردن تَرَك برمی‌داشت:

- بی‌خودی خودت را خسته‌نکن. این در به تو بازمی‌شود، نه به بیرون.

٦

[می‌تراود مهتاب]

۲۸) می‌ماندی توی همان درختزار، به فلاکت دشتش می‌ساختم، این ننگ را به پروبالت نمی‌گرفتم که بشنوی سیمرغی نیست. کاش فقط شنیده‌بودی. تو انقدر بدبختی که باید حتماً می‌رسیدی اینجا، تا به چشم خودم ببینم که نیست. اگر هم به خودت بقبولانی که همین منم، نمی‌دانم تکلیف پای لنگ و چشم زخمی و بال شکسته و پشت منقارخورده‌ت چه می‌شود. تازه توی هیچ روایتی هم نیامده که سیاه است. مگر توی هیچ

روایتی آمده که سیاه نیست؟ البته تو سیاهِ سیاه هم نیستی. بنفشی، آبی و حتی کمی هم سبزی. لازم نکرده برایم دانه‌های رنگیِ تملّق بپاشی. می‌گویم سیاهم، بگو سیاهی. آخر چرا این همه سال و زمانه یك همچین رنگی را به تنت گرفته‌ای؟ این که پر نیست تنم کرده‌ای، سنگِ قبرِ شانه‌به‌سر است. تو اصلاً می‌دانی سیاه چه رنگی است که هی به رنگ خودت پیله‌می‌کنی؟

تازه، سیمرغ باید معجزه داشته‌باشد. من فقط یکبند حرف‌می‌زنم. معجزهٔ من همین حرف‌هام است. پَرَش باید مُرده را زنده‌کند. پرهای تو بوی مرگ می‌دهد و هیچ معجزه‌ای هم می‌دانی که بهتر از این نیست. تو بهتر است بدبختیِ خودت را چاره‌کنی که توی آبگینه‌ای گیر افتاده‌ای که خاصیّتش فقط حرف روی حرف‌های خودت، روی حرف‌های تو، آوردن است. بی‌ربط می‌گفت که می‌آییم اینجا خودمان را پیدامی‌کنیم. من کجا دارم خودم را پیدامی‌کنم؟ من دارم پشت‌ورو شدهٔ خودم را می‌بینم، نه خودم را. من از چشم چپم خون‌می‌ریزد: من از چشم راستم. من بال راستم شکسته: من بال چپم. من هرچه می‌گویم که نمی‌دانم، که نکردم، که نگفتم: من می‌گویم که همین من می‌دانم، که همین من کردم، که همین من گفتم. من از زخم‌هام دردمی‌کشم: زخم‌های من همه‌ش بی‌درد است.

داستانم را هم که بگویی، تکذیب می‌کنم که داستان توست. کاش اسمت را عوض کنی. کلاغ که خیلی قشنگ است، کاش حتّی غراب را از روی خودت برداری. با این پوستت که دارد هی کِش می‌آید، دیگر شرم می‌شود بگویم کلاغم، غرابم. کاش جوری بشود که دیگر شباهتی به من نداشته‌باشی. کاش اسمت بشود سحر-سپیده-صبح. تو همان لایق بیاضِ بی‌خطّ و سوادِ کبوترو بغبغوهای حرم‌نشینِ ملامتگرش هستی. چرا از من مرغی سوای خودت می‌سازی؟ تو همیشه برای من همین پرندهٔ سیاه‌پَر و سیاه‌بال می‌مانی، و هر چه پیش‌بیاید، به‌گمانم آوازِ خوشی داری که هر وقت خواسته‌ام قشنگ دلتنگی‌ت را با آن بیرون ریخته‌ام.

۲۹) طوری نیست. حتماً خواب بوده، همهٔ اینها را خواب دیده. خوابِ خواب هم نبوده، خواب و بیدار بوده. شاید اصلاً خواب نمی‌دیده. شاید نسیم سردی که وزیده بالَش را خشکانده‌بوده. امّا چکاوکه داشته می‌خوانده. مطمئن است. دیگر نمی‌خوانَد. حالا که نمی‌خوانَد، دلش برای تَدیدلُدَد، تَدیدلُدَدِ او تنگ است. همینکه سرش را از لانه بیرون بیاورد، درمی‌روند. بهتر! قدّوقواره‌شان را نمی‌بیند! صدای یتیموارشان را نمی‌شنود!

نوکش را از روی لبهٔ لانه بلند می‌کُند، سرش را به آن طرفی که آینهٔ شکسته را گذاشته می‌چرخانَد: فقط تا گردنش توی آینه می‌افتد. نگاه گذرایی به کُرک‌های اطراف منقارش می‌اندازد، به سفیدهاش خیره می‌شود. حالا از لای شاخه‌ها به دشت که پشت آینه است نگاه می‌کند. انگار برف باریده. درخت‌ها حتماً نفس کشیده آبش کرده‌اند. اگر عیب از چشم‌هاش نباشد، دشت را یك لایه برف پوشانده.

روی چنگال‌هاش بلندشده بال‌ها را بازمی‌کند. چندین بار خوب به هم می‌کوبد، خودش را جمع‌وجور می‌کند، با منقار نظم و ترتیبی به پَر و پشم‌های کف لانه می‌دهد. نگاهی به پای درخت می‌اندازد: پَرِ زرد کوچکی از زیراندازش لای شاخه‌ها می‌رقصد و پایین می‌رود. دوباره به دشت نگاه می‌کند. کاش عیب از چشم‌هاش باشد.

گردن کشیده می‌پرد. گلویی تازه کند، برود دشت. نزدیكِ چشمه، نرم، می‌نشیند. دور و برش را می‌پاید. ناهمواری‌های اطراف چشمه لنگیِ پاش را گاهی تشدید و گاهی تصحیح می‌کند. سر راهش کِرمی دارد توی خاك نقب می‌زند. می‌ماند، سرش را یك وَری می‌گیرد به کرم خیره می‌شود.

کاغ کاغِ زاغ‌ها از دشت می‌آید. برف نباریده.

سینه‌ش را پیش‌داده لای پوش‌پرهای سینه منقار می‌کوبد. همینکه به چشمه می‌رسد، دسته‌ای گنجشك عقب‌کشیده دوباره، کمی دورتر، با احتیاط به آب نزدیك‌می‌شوند. پرمی‌کشد، روی قلوه‌سنگی وسط آب می‌نشیند. آب چشمه کف‌آلود و متلاطم، ولی زلال است. درختزار نورانی و خلوت است. نوکش را توی آب فرومی‌بَرَد. آسمان ابری و ابرها تیره‌اند. نوکش را دوباره توی آب فرومی‌برد: توی آب که گهگاه در حوالی قلوه‌سنگ راکد می‌مانَد، لحظه‌ای طرح سیاهِ سرش را می‌بیند. منقارش از جرعهٔ دیگری پُرشده‌است. دسته‌ای مرغابی در ارتفاع زیاد به زاویهٔ ثابتی بال‌می‌کوبند.

۳۰) منِ ساده را باش که پیش خودم می‌گفتم:

- نکند چیزخورش کرده‌باشند؟

از زور پریشانی همچین غاری کشیدم که دلم برای خودم سوخت.

- حالا نه خیال‌کنید که چیزخورم کرده‌اند.

فکرکردم حالا که خودش هم می‌گوید، پس دیگر حتماً چیزخورش کرده‌اند. اگرنه، چرا باید همچین حرفی می‌زد؟ پرگرفته خودم را یکی دو شاخه کشیدم پایین‌تر. پهلوی مینا یك جای خالی بود، نشستی. دیدم مینا همان حرف‌های شانه‌به‌سر را

بریده‌بریده پیش خودش تکرارمی‌کند که ازبربشود. خُلقت تنگ‌شد، دوباره پریدی. بال‌زنان بال‌زنان سراغ جای دیگری گشتم. جا برای فضله‌انداختن نبود. عاقبت خودت را توی درختی دوروبرِ رخمه جادادی. زودی هم نگاه به شانه‌به‌سر کردم که ببینم تو را دیده یا نه. دیده‌بود. بال‌هام را توی آن همه جمعیت به‌زحمت یك خُرده بازکردم، گردنم را یك خُرده توی تنم فروبرده به‌ش فهماندی که طرف‌های خودش جا نبوده من هم نشستم آنجا. جورِ به‌خصوصی نگاهم می‌کرد. جوری که انگار داشت پیش خودش می‌گفت:

- بالَت بشکند غراب. دیتوثت را از نوك دارکوبك خلاص‌کردم، حالا که جیك‌وویك‌ها خوابیده، رفته‌ای پیش چشمم با همان‌ها نشست‌وبرخاست‌می‌کنی؟

۳۱) نه حرفش را عوض‌کرد، نه حتّی سرش را یك خُرده لای بال‌هاش گرفت که دستِ‌کم بگوییم از منقارش دررفته. صداش را بلندتر کرد و با یکی‌دو پوپو همه‌مان را چزاند، بعد گفت:

- ...

کاش نمی‌گفت، ولی گفت:

- گفتم که. ماییم.

دیگر هرچه از منقارش در می‌آمد، می‌گفت. ما مرغ‌هایی هم که آنجا بودیم، عمری شنیده‌بودیم که سیمرغ‌سیمرغ از زبانش نمی‌افتد. حالا که آمده‌بودیم برویم دنبالش، می‌گفت نیست. اصلاً باشد، نیست. حالا برویم تا ق که چطور بشود؟

- خاطرتان جمع. اگر برویم، نمی‌رویم که سیمرغ پیدا کنیم. چیزی را که نیست، نمی‌شود پیدا کرد. این را هر جوجه‌ای می‌داند.

ولی ما نمی‌دانستیم. نمی‌خواستیم بدانیم. دیگر بناکرده‌بود به یک مرغ سی مرغ کردن و برای هر مرغ داستان‌ها آوردن. خلاصه از این بحث‌های سیمرغشناسی که سنگدان تو، سیمرغ هم که بشوی، از پسش برنمی‌آید. به حساب خودش داشت از ما حرف‌می‌زد. از همین من. ولی تو ترجیح‌می‌دادی من نباشم که سیمرغ باشد. گمان‌نمی‌کنم که دیگر کسی گوش می‌داد. گوش‌دادن نداشت. هرچه می‌کردم ببینم دنیا بی‌سیمرغ و حتّی بی آن سی‌تا مرغ چه جوری می‌شود، می‌دیدی هیچ‌جور خوبی نمی‌شود. هرجور که می‌شد، باز یک چیزش کم‌بود. سی‌چیزش کم‌بود. ننگ نبود که به گنجشک بگوییم سیمرغ؟ حالا می‌خواست تنهایی سیمرغ باشد یا با بیست‌ونُه لاجانِ دیگر مثل خودش. عقاب خوب زد توی منقارش:

- تو خوب حرف می‌زنی شانه‌به‌سر، ولی حرف‌هات بی‌مغز است. پوك می‌گویی. جوری از سیمرغ حرف می‌زنی که انگار اگر روی سرت به‌جای شانه یك کُپّه فضله بود، حالا ما باید صدات می‌کردیم فضله‌به‌سر.

روده‌بُرشدیم. شانه‌به‌سر شانه واکرد چیزی بگوید. ولی زودی بستش و پوپویی کرد و آرام‌شد. من یك غار بیشتر نکشیدم. گفتم بد است. همان یکی را هم، چون نتوانستی جلوی خودت را بگیری کشیدم. عقاب خوشش‌آمده‌بود. آن چشم‌های تیزش را که یك دور کامل می‌چرخاند، به من که رسید گشادکرد و برقی توشان انداخت که اگر موقعیّت دیگری بود رعشه به تنت می‌افتاد:

- غراب، فهمیده‌ام با مایی.

بعد بال‌هاش را تماماً بازکرد، ساکت شدیم:

- هم ق هست، هم سیمرغ ...

بال‌کوبیدیم. همه. البتّه که هست.

- ... مردنی هم نیست که بگویید:

- مرده رفته پیِ کارش.

البتّه که نرفته پیِ کارش. رخمه هم با تکان‌دادن سرش به همه فهماند که نرفته پیِ کارش. ولی شانه‌به‌سر دادزد:

- برای مردن باید بود.

صدای همه درآمد، ساکت‌شد. عقاب ادامه‌داد:

نمی‌میرد. دنبالش هم که نگردیم، هست ...

معلوم است که هست. بال کوبیدیم.

- ... شانه‌به‌سر می‌گوید سیمرغ است چون که سی تا مرغ بوده‌اند و نمی‌دانم دیگر چی. اباطیل می‌گوید. سیمرغ نه سی‌تاست، نه سه تا. یکی‌ست. جفتش همان خود اوست که به آبگینهٔ لانه‌ش می‌افتد. تا پربکشد، جفتش ناپدیدمی‌شود. اسمش هم برمی‌گردد به سرزمین اصلی‌ش که سین است. حالا این سین کجاست، پیداش که کردیم از خودش می‌پرسیم. همه‌چیز را که نمی‌شود دانست.

۳۲) امتحانش خطری نداشت. یعنی صحبت بریدن و شکستن و قلم کردن نبود. کافی بود جای فشاردادن بکشم. خیلی هم محکم نکشیدم، ولی قفل به‌کلّی از جاش کنده‌شد. نمی‌دانم چرا زودی زنم پیش چشمم آمد، در حالی که وقتی در باز شد فقط سه نفر ریشو-سبیلو-کوسه پشتش بودند. گفتم:

- اگر با زنم کار دارید، نیست. رفته جنازه ...

مگر مهلت دادند؟ یکهو هر سه‌نفری تخت سینهٔ ایّوب را با پنجه‌های چاق-متوسط-لاغرشان کنار زدند، یونس با کلاغ‌های

دستش چسبید سینهٔ دیوار پهلویی. وقتی می‌گویم چسبید، یعنی واقعاً چسبید. خیلی هم طول کشید تا چسبش وربیاید. توی این مدّت نمی‌دانم چرا آنها همه‌جا را می‌گشتند. چون هیچ لازم نبود همه‌جا را بگردند. یکی یک کلاغ هم داشتند و جوری آنها را گرفته‌بودند توی دست‌هاشان که آدم وحشت می‌کرد نُطُق بکشد. حرفشان این بود که برای چه از حیاط ما صدای کلاغ می‌آمده. گفتم:

- برای اینکه ما کلاغ داریم.

- قبول. باید داشته‌باشید. ولی چرا صداش درمی‌آمده؟

- داشتی سر می‌بریدیش پدرسوخته؟

- انگولکش می‌کردی، ها؟

- تو مگر زن نداری زنازاده؟

- زنازاده همین این است.

- کی گفته من زنازاده‌ام قربان کلاغ‌هاتان بروم. من که زنازاده نیستم. من ...

- ها، اسمت؟ جان بِکَن بگو. اسمت؟

هولم کرده‌بودند اسمم یادم نمی‌آمد. یک لحظه فکرکردم که حتماً اسم ندارم تا یادم بیاید. خواستم همین را به‌شان بگویم که یکهو چسب تراب ورآمد و آمد، گفت:

- تراب.

مرا می‌بینی! گفتم حالا که جای لودادن اسم خودش مال مرا لوداده، من هم کلاغ خود او را از دستش می‌گیرم، کلاغ خودم را می‌گذارم توی دستش بماند. اگر علّت چلاق بودنش را پرسیدند، می‌گویم:

- به من چه مربوط؟ کلاغ‌های دیگر به من چه مربوط؟ مال من که نیست. مال خودش است.

- البتّه که اسمم تراب است. به خیالت می‌خواهم به این آقایان بروزندهم؟ این هم کلاغ من، صحیح و سالم، همیشه هم همینطور ساکت.

حتّی خواستم بگویم:

- اصلاً لال.

ولی احتیاط کردم نگفتم. فکر کردم حالا درمی‌آیند که چرا کلاغم را کرده‌ام چتر.

- انگولکش هم نمی‌کنم. زن‌دارم.

ایوب زن ندارد.

- زنازاده همین این است. اصلاً زن ندارد که. کلاغش را زجرداده، کلاغش کاغیده. انگولکش می‌کرده همانطور که انگولکش را می‌کرده پاش را بریده انداخته آنجا. می‌بینید که.

بعد، از ملافه تنظیف کرده پای خوشگل کلاغش را عین مال از جنگ برگشته‌ها قشنگ بسته. نمی‌شود ندیدش. سفید را که نمی‌شود کنار سیاه ندید. آن چندتا گل سرخش هم که نبود، باز نمی‌شد ندید.

هر سه‌شان گفتند که اعترافاتم از دلایل عقلی و نقلی مشحون است. گفتم ای وای! نکند حالا که مشحون است مرا با خودشان ببرند؟ افتادم به پاشان، خیلی التماشان کردم. آخر برای من اینها که مهم‌نبود. همین مهم‌بود که مرا با خودشان نبرند. یونس را ببرند. اصلاً باید یونس را می‌بردند. من زن دارم. مأمورهای خوبی بودند. خوب است مأمور همین‌جور باشد. این چیزها مثل سربازی رفتن است. من همیشه زن داشتم وهیچوقت سربازی نرفتم. آخر من که نباشم کی خرج زنم را بدهد؟ کی به‌ش پول بدهد که برود با هزار زحمت رودهٔ شانه‌به‌سر- آن هم به چه گرانی! به قیمت آجیل مشکل‌گشا! - بخرد که بالای درگاهیِ اتاقمان آویزان کند تا از زیرش که هی ردمی‌شویم، وضعمان بعدها به‌مرور خوب بشود؟ حالا این هیچ. اصلاً لازم‌نکرده وضعمان خوب بشود. یعنی خوب‌شدنی هم نیست. ولی اگر مرا می‌بردند، زنم به بهانهٔ گِردیِ عقلِ کی دوره‌می‌گشت و مخلّفات سفرهٔ بی‌بی‌سه‌شنبه گدایی می‌کرد؟ بعد، کی کلیشه بسازد؟ روزنامه

مقدّس است. مگر نیست؟ بی کلیشه هم که روزنامه روزنامه نیست. اسفالت است. شبنامه است. خطرناك است باید جلوش را گرفت. تازه، ایوب هنوز هیچ شمشیری توی فرق سرش کوبیده‌نشده‌بود که می‌گفتم شمشیرش جایی که عرب نمی‌دانم چرا همهٔ نی‌هاش را همیشه آنجا می‌اندازد، زنگ‌می‌زند. اصلاً از همهٔ اینها گذشته، مگر همان لحظه‌ای که می‌بردندش از خواب نپریدم؟

عرق از سر و روم می‌ریخت. انقدر خوشحال شدم که همهٔ اینها را فقط توی خواب دیده‌بودم. گشتم پیِ تراب تا یك دستم را روی یك شانه‌ش بگذارم، دستِ دیگرم را زیر چانه‌ش، و سرش را بلند کنم به‌ش بگویم:

- خوب با هم مچلشان کردیم. مگر نه؟

ولی هر چه گشتم پیداش نکردم. گفتم به‌جهنّم. حتماً برده‌اندش همانجا، حالا هم دارد برایشان نی می‌زند و حکایت می‌کند.

۳۳) جغد و بوف و کوف و شبگردهای دیگر که از حفره‌های خرابه بیرون پریدند، تازه حالی‌مان‌شد که شب افتاده و ما به‌صرافتش نبوده‌ایم. پچ‌پچ کنان پراکنده‌شدیم. طوطی و مینا شب‌پرها را دور خودشان جمع می‌کردند تا حرف‌های شانه‌به‌سر

و عقاب و دیگران را کُرک‌به‌کُرک برای آنها تکرار کنند.

بال‌هام لق‌لق می‌خورد. همه‌چیز به‌نظرم خالی می‌زد. پوك و بی‌مصرف می‌زد. نیمه‌های شب، تازه داشت خوابم می‌برد که باران گرفت. باران گرفت؟ کجا باران گرفت؟ همین که می‌گویم. اصلاً توفان‌زد. چیزی نمانده‌بود سپیداره را با ریشه از جاش بکند. چندین و چند درخت از کمر شکستند. یك همچین بادی بود. اصلاً سیل آمد. از آن‌ها که درّه‌ها را پُرمی‌کند، کوه‌ها را مخفی. آخر این که باران می‌ریخته یا نمی‌ریخته اهمیّتی دارد که بخواهم دروغ‌بگویم؟ چطور اهمیّتی ندارد؟ تو همهٔ درّه‌ها را پُرکنی و همهٔ کوه‌ها را مخفی، کمر چندین درخت را بشکنی، اهمیّتی هم نداشته‌باشد؟ چه چیزی نصیبت می‌شود که حرف روی حرفم بیاوری؟ خیلی مایلم بدانم. اصلاً تو مگر بودی؟ من توی لانه تك و تنها بودم و به آن آبگینه‌شکسته هم نگاه‌نمی‌کردم. پشتت که به‌ش بود. پس تو نمی‌توانستی از توی آن یك پر آینهٔ شکسته دیده‌باشی که باران می‌آمده یا نه. حتّی گردن کشیدم، دیدم ماه هست و گِرد هم هست. هم باران‌گرفته‌بود، هم ماه درآمده‌بود؟ پیش‌می‌آید. مگر پیش‌نمی‌آید؟ من که فکرمی‌کنم همهٔ اینها را خواب‌دیدی. حتّی رو کردم به ماه غارغارکردم:

- آمده‌ای چه کنی؟ می‌گویند سیمرغ نیست. آسمان دارد

باران می‌ریزد. تو درآمده‌ای که چه بشود؟ سیمرغ که نباشد، تو باشی که چطور بشود؟ که آبگینهٔ دق من بشوی؟

مگر می‌توانستم بخوابم؟ توی آن باد و باران رفتم خودم را به بدبختی زدم. کاش شاهدانه گیرت می‌آمد، می‌خوردی راحت می‌خوابیدی. انقدر توی آن دشت و زیر باران، تنها و سرگردان، بال کوبیدم که بال‌هات سنگین‌شدند. دیگر از نا افتاده‌بودی. خیس و خسته. همانجا زیر باران و توی مهتاب نشستم. حالا نگاهی به آن ولگرد می‌کنی، نگاهی به دور و برم، بنا می‌کنی به غارکشیدن و ضجه‌کردن. هرچه بدبختی توی عمرم کشیده‌بودم، یادت‌آمد و همه را گذاشتم پای نبودنش، پای دروغی بودنش. پای اینکه اگر بود، حتماً اینطوری‌ها نمی‌شده که شده. طورِ دیگری می‌شده. طور بهتری، طور آرام‌تری. دلم می‌خواست یکی پیدامی‌شد، همهٔ زندگی‌ت را تبدیل به خواب و رویای خودش می‌کرد و سنگینی کلاغ‌بودن را از روی تنم برمی‌داشت.

۵

[می‌درخشد شبتاب]

۳٤) مطمئنم خواب دیده‌ام. مطمئنم خواب دیده‌ام کلاغم. نمی‌گویم کلاغ دروغ می‌گوید. آن یك‌بار را قبول. ولی اینبار، اگر حروفچین قرآن را هم با مشت بکوبد، حتی دو بار، من می‌گویم که همین من داشتم خواب می‌دیدم شده‌ام کلاغ و می‌گردم پی چیزی که حالا درست یادم نمانده چی. خیلی که بخواهم محتاط باشم، قبول می‌کنم که کلاغ و من هر دو با هم خواب می‌دیده‌ایم که هرکدام شده‌ایم دیگری. آخر نمی‌شود که

من هی خواب ببینم، و حروفچین هی خواب‌های مرا بنویسد به حساب کلاغ. اگر مالیات داشت باز یك چیزی. می‌گفتم دارد رفاقت می‌کند.

خودِ خواب انقدر پیچیده است که دیگر لازم نکرده حروفچین با پوزخندهاش بدتر گیجم بکند: من کلاغ را توی خوابم می‌بینم که نشسته توی مهتاب و زیر باران. پیچیده‌است. چرا باید کلاغ را توی خوابم ببینم که نشسته توی مهتاب و زیرِ باران؟ اگر کلاغ هم مرا توی خوابش ببیند که نشسته‌ام توی مهتاب و زیر باران، این هم پیچیده‌است. چرا باید مرا توی خوابش ببیند که نشسته‌ام توی مهتاب و زیر باران؟ گفتنش ساده‌است، چون‌وچرا که بشود، پیچیده‌است. پیچیده‌تر این‌که من خواب می‌بینم شده‌ام کلاغ که خوابیده دارد مرا خواب می‌بیند. چیزی که اخیراً خیلی برایم اتفاق‌می‌افتد. یا اینکه کلاغ خواب ببیند شده‌است من که خوابیده‌ام دارم او را خواب می‌بینم. چه بسا اخیراً خیلی برایش اتفاق بیفتد. پیچیده‌است. از این پیچیده‌ترش هم هست که گاهی برای من، و چه بسا برای کلاغ، اتفاق‌می‌افتد: من خواب می‌بینم شده‌ام کلاغ که خوابیده دارد مرا خواب می‌بیند که شده‌ام او. یا کلاغ خواب ببیند شده‌است من که خوابیده‌ام دارم او را خواب می‌بینم که

شده‌است من. حالا اینها که به‌اندازهٔ کافی پیچیده نیست: همهٔ یك شهر از این‌جور خواب‌های هرکسی به‌جای دیگری می‌بینند، چیزی که خیلی پیش می‌آید، آنوقت پیچیدگی‌ش انقدر قشنگ می‌شود که آدم دیگر راه خانه‌ش را گم می‌کند.

این است که نمی‌شود به این سادگی‌ها، با یکی‌دوتا متلك، مرا چزاند. آخر مگر می‌شود که من با چشم خودم ببینم که نشسته‌ام جلوی یك آینه‌طوری، چنگ‌ومنقار دارم و چنگ‌ومنقارم خونین و مالین است، از یك چشمم که کور شده همینجور خون‌می‌ریزد و دردش را هم دارم می‌کشم، آنوقت حرف حروفچین را باورکنم که چشم ندارد حتی کلاغ شدن مرا ببیند؟

۳۵) پیش‌بینی شده‌است که در صورت افتادن تشییع جنازه به بهار و تابستان، گروه‌های ضربتی برگ‌های درختان را طیِ یك بسیج شبانه با پیستوله‌های محتویِ رنگ به‌سرعت سیاه‌کنند. انجمن هماهنگیِ عزا اعلام‌کرد که شهروندان از آوردن کودکانِ کمتر از هفت سالِ خود به خیابان‌ها خودداری‌کنند. جهتِ تضمین امنیت این دسته‌از کودکان که در خانه‌ها بی‌سرپرست خواهندماند، سازندگان قفس پرندگان مأمور ساختن قفس‌های بزرگ و مجهزی شده‌اند که چهل‌وهشت ساعت پیش از تشییعِ جنازه به قیمت مناسبی در اختیار شهروندان گذاشته خواهدشد.

شیوهٔ استفاده از این قفس‌ها در ورقه‌های چاپی‌ای که به خریداران داده خواهد شد، به‌دقّت توضیح داده می‌شود.

شهروندان باید توجّه‌داشته‌باشند که پارك کردن اتومبیل‌ها در خیابان‌های اصلی و حتّی فرعی، از نیمه‌شب پیش‌از روزِ تشییع جنازه، اکیداً ممنوع اعلام‌شده، و کتاب سیاه کوچك برای متخلّفین جریمه‌های سنگینی در نظرگرفته‌است.

از سوی دیگر، در اجرای تدبیر انجمن جهت سیاه‌کردنِ آسمان به علامت عزا، کارخانه‌های جوجه‌کشی مأمور تولیدِ ملیون‌ها کلاغ شده‌اند. شهروندان مکلّفند که به‌محضِ مشخّص‌شدن تاریخ تشییع جنازه به نزدیك‌ترین شعبهٔ انجمنِ هماهنگیِ عزا مراجعه‌کرده برای هریك از اعضای بالاتر از شش سالِ خانوادهٔ خود کلاغی به‌رایگان دریافت‌دارند. در روز تشییعِ جنازه، شهروندان باید کلاغ‌های خود را به‌همراه داشته‌باشند تا به‌محض دریافت علامت انجمن هماهنگیِ عزا که عبور دو فروند هواپیمای جت ارتش ملّی از آسمان شهر پیش‌بینی‌شده‌است، همگی با هم کلاغ‌های خود را به سمت آسمان پَربدهند.

۳۶) اینکه چرا می‌خوابیم، چندان معلوم نیست. یونس‌خان هروقت مرا دیده که خوابیده‌ام، تندی دویده توی خوابم، به‌م گفته:

- نخواب. چرا می‌خوابی؟

به‌نظرش خوابیدن خطرناك است. آدم را خلع‌سلاح کرده نمی‌گذارد شش دانگ حواسش به خِرسَك ایوان باشد. خودش مخفیانه می‌خوابد تا دیگران نفهمند که خوابیده بیایند خرسكِ ایوانش را ببرند. ولی اینکه چرا خواب‌می‌بینیم، کاملاً معلوم است: خواب می‌بینیم که سرمان گرم باشد تا خرسك ایوان را ببرند. خواب و خواب دیدن، مثل کتاب و داستان خواندن است. چطور داستان توی کتاب است، خواب هم توی خواب است. برای خواندنِ داستان باید توی کتاب فرورفت. برای دیدنِ خواب باید توی خواب فرورفت. اوّل آدم شُل‌می‌شود تا یك‌خُرده فرو‌برود. بعد به اتّفاق‌هایی که در دور و بَرَش می‌افتد بی‌اعتنامی‌شود تا بیشتر فرو‌برود. بعد بیشتر شُل و کِرِخ و انقدر بی‌اعتنامی‌شود تا جوری فرو‌برود که دیگر به‌هیچ قیمتی حاضرنباشد برای شمشیرِ توی فرقِ سرِ تراب‌خان تره خُردکند. خلاصه شبیه همین حالتی که وقتِ خواندنِ داستان پیش‌می‌آید. خوب حالتی‌ست. خیلی.

این فرورفتن‌ها خودش یك ساعت طول‌می‌کشد. پلّه‌پلّه است. پایین‌های پلّکان یکهو چشم بنامی‌کند توی حدقه‌ها دویدن. دارد می‌بیند. داستان هم تقریباً همینطوری‌هاست.

داستان‌نویس‌هایی که می‌گویند «داستان باعث می‌شود که آدم شش دانگِ حواسش بیشتر به خرسك ایوان باشد» می‌خواهند آدم را گول بزنند. مثل این است که شیطان - تراب‌خان می‌گوید که اسمش شیطانِ رجیم است - بدود توی خواب آدم و بگوید:

- توی مستراحی کاکُل‌زری، جیش کُن قندِ عسلی.

صبحش آدم هاج‌وواج می‌ماند که چطور یك لحظه قبلش توانسته مستراح را جمع کند، جاش دوباره دوشك بگذارد و آدم نفهمیده‌باشد. یا یکبار، بعد از سال‌ها دعا و خون‌گریه کردن (برای اینکه خلاصه طوری بشود که پولی دستمان برسد برویم زیارت. آخر زنم خیلی دوست‌داشت چندتا شمع برایم روشن کند و گردنم را با زنجیر به ضریحی جایی ببندد.) عاقبت به‌گمانم همین یارو دعام را مستجاب کرد. یك دسته اسکناسِ درشت گذاشت سرِ راهم که نمی‌دانم چرا جاسازی‌ش کرده‌بود توی یك قالب یخ (احمق یا فکر کرده‌بود پول هم فاسدشدنی است، یا خوب می‌دانست که زندگیِ من بی‌مشکل نمی‌شود). حالا من اسکناس‌ها را توی بلورِ یخ می‌دیدم و چشمم داشت درمی‌آمد که پول‌ها را فوری دربیاورم بدوم پیشِ زنم تا فوری برویم زیارت که حالم به‌سرعت خوب بشود، ولی نه یخ‌شکن دَمِ دستم بود، نه اینکه بی‌خیر گذاشته‌بودشان توی یك قالبِ کوچك

که بتوانم بلندش کنم ببرم خانه. چه کار می‌توانستم بکنم؟ شاشیدم روی یخ تا آبش کنم. زنم به محض دیدن دوشک خیلی با من غُرغُر کرد:

- مرده‌شورت ببرد با آن خاک‌برسری‌ت که فقط به همین درد می‌خورَد.

یقیناً همین یارو است که موقع ملچ‌ملوچ کردن آب‌دهن، مرا و احتمالاً زنم را به‌کارهایی وامی‌دارد که حالا از گفتنش صرف‌نظر می‌کنم.

(من خواب و داستان را بیشتر از خرسک ایوان دوست‌دارم، ولی هرگز جرئت‌نکرده‌ام به تراب‌خان بگویم.)

بیشترِ این چیزها در پایین‌های پلّکان، وقتی که خواب حسابی عمیق و سنگین است، اتّفاق می‌افتد. یک نیم‌ساعتی آدم چیزها می‌بیند. بعد، نمی‌دانم چرا، خواب دوباره سبک شده پلّه‌ها را می‌آید بالا. شاید برای اینکه بشود نظری به ایوان انداخت تا دید برده‌اند یا نه. عین داستان. بعد از سبک‌شدن اتّفاق عجیبی نمی‌افتد. دوباره سنگین می‌شود. انقدر سبک‌سنگین می‌شود تا بلبل بخواند، تا کلاغ بخواند.

وقتی که آدم بنا می‌کند به دیدن، قلبش می‌خواهد از جا کنده‌بشود. جوری که انگار آدم جورابش را گذاشته باشد بالای

سر و خوابیده باشد. مثل زخمی های فراری نفس نفس می زند. حالا یك صاعقه طوری هم به مغزش زده، همچین مغزش را به کار انداخته که هی همه چیز را می بیند، هیچ کاری هم از دستش برنمی آید. مثل داستان. دیگر نه می شود عوضش کرد، نه می شود ندیدش. خوبیِ بیدارشدن توی این موقع ها این است که آدم یادش می آید چه ها دیده. خوبیِ بیدارشدن وسطِ راه پلّه ها این است که آدم یادش نمی آید چه دیده.

خواب، مثل داستان، حساب و کتاب برنمی دارد. بدقلقی می کند، زبانش را هی عوض بَدَل می کند. نمی شود هیچ جور کتابچهٔ لغت معنی ای برایش سرهم کرد. اگر ترجمه شدهٔ خواب ها را می شد دید و فهمید که خلاصه چه می خواسته بگوید یا نگوید، خوب بود. البتّه آنوقت دیگر نمی شد خواب. می شد از آن داستان هایی که من خوشم نمی آید. می شد همین بیداری. بعضی ها می گویند که این چیزهای توی خواب، ترجمهٔ همین چیزهای توی بیداری است. حالا چرا یك چیز قابل فهم به یك چیز غیر قابل فهم ترجمه می شود، علّتش خیلی با مزّه است: برای اینکه آن چیز قابل فهم هم دیگر فهمیده نشود.

گاهی انقدر همه چیز پیچیده می شود که تا یك سطل آب سرد روی خودم نریزم، نمی فهمم بیدارشده ام و دیگر لازم نکرده که

کلاغ باشم. یکی دو ساعت توی دشت و درختزار می‌پرم تا سردیِ آب حالی‌م‌بکند توی حیاط و خیابانم. مثلاً چند وقت پیش اعلامیه‌ای روی دیوار کوچهٔ خودمان دیدم که می‌خواست با چندتا نقاشی به مردم یاد بدهد چطور بچه‌های خودشان را توی قفس‌بکنند. مرا می‌بینی! وحشت برم داشت. حالا هر چه می‌کردم بیداربشوم، مگر ممکن بود؟ با داد و فریاد دویدم، موضوع را به زنم گفتم. گفت:

- عجب خُلی هستی! این که ترس ندارد. برای روز تشییعِ جنازه است.

تازه آنوقت فهمیدم که بیدارم و برای همین نمی‌شده که بیداربشوم، خیالم راحت شد. عکسش هم پیش‌می‌آید. مقصودم این است که اگر کسی به خیال خودش خواب‌دیده‌باشد که ماری او را گزیده، به محض بیدارشدن باید بگردد پیِ پادزهر. چون ممکن است که مار توی بیداری او را گزیده باشد، و او حالت بیداری را اشتباهاً حالت خواب تصوّر کرده‌باشد. حالا عکس این اگر پیش بیاید، یعنی اگر مار کسی را بگزد، هیچ لازم‌نکرده مارگزیده پریشان بشود، بی‌خودی پولش را خرج دواودرمان بکند. باید صبربکند، و از غوره حلوا بسازد. اگر سیاه‌شد و بادکرد و بناکرد اتاق را پُرکردن، همه می‌فهمند توی خواب

نبوده، حلواش را می‌خورند و اگر خدا بخواهد تعریف می‌کنند.

این مسائل با توضیحات یونس‌خان هم جور درمی‌آید:

- هرکه در خواب ببیند مُرده، عمرش زیاد می‌شود.

برای همین است که شمشیر هم توی فرق سرش کوبیده‌اند ولی او نمی‌میرد.

- هرکه در خواب توی خلا بیفتد، صبرکند پولدارمی‌شود.

حالا من هم دارم صبرمی‌کنم تا شاید عاقبت پولداربشوم. برای همین‌هاست که بعضی‌ها گفته‌اند:

- زندگی خوابی بیشتر نیست.

آنهایی که می‌گویند:

- دنیای بیداری یك عالمه خواب است که حسابی به هم چفت‌وبست شده‌اند؛

موضوع را خوب فهمیده‌اند. تنها فرق خواب و بیداری همین چفت‌وبست است که خواب کم دارد. یا بیداری زیاد دارد.

البتّه خیلی از این چیزها را خودم هم نمی‌فهمم. ولی چون گفته‌اند، من هم می‌گویم تا یکهو ایّوب‌خان درنیاید که چرا حرف‌های او را نگفته‌ام. در هر حال اینها را کسانی گفته‌اند که خودشان هم می خوابیده‌اند. چه بسا وقتی که خواب بوده‌اند اینها را گفته‌اند. بعد که بیدارشده‌اند به خیالشان رسیده در

بیداری گفته‌اند، زودی داده‌اند چاپخانه، حروفچین هم برایشان چاپ کرده. هرچی به‌ش بدهند چاپ می‌کند.

۳۷) یك چیز مسلّم است. حروفچین هرچه بیشتر بگوید که نمی‌شود من خواب‌دیده‌باشم کلاغم، من بیشتر خواب می‌بینم کلاغم. دفعهٔ اوّل فقط یك لحظه کلاغ‌شده برای خودم توی هوا گردش کردم. اتّفاقاً همانوقت تراب‌خان، طبقِ معمول با شمشیرِ توی فرقِ سرش، ازروی زمین نگاهم کرد و گفت:

آن زاغ نگر که بر هوا می‌کاغَد
یك نیمه‌اش از مداد و نیمی کاغَد

بعدها بود که موضوع جدّی شد. یعنی بعدازاینکه به حروفچین گفتم و او آن حرف‌ها را به‌م زد. وگرنه من که عقلم را نخورده‌بودم بروم ق. آن هم یك جای به این گِردی که می‌تواند به‌سادگی بهانه دستِ زنم بدهد. بعدش موضوع را از خودِ ایّوب‌خان پرسیدم. گفتم شاید بیاید پیش حروفچین شهادت‌بدهد که مرا دیده دست‌کم زاغم. ولی یونس‌خان حواس‌پرتی دارد. گفت:

- حاضر نیستم شهادت دروغ بدهم.

گفت وقتی آن شعر را می‌گفته، مرا دیده‌بوده که شده‌بودم کتاب و باد داشته مرا با خودش می‌برده.

-حاضرم همین را توی هر دادگاهی شهادت‌بدهم.

نمی‌گویم کتاب بد است. ولی حقیقت این است که کتاب نشده‌بودم، کلاغ شده‌بودم. آخر کتاب شده‌باشم که چی؟

- حالا عیبی که ندارد کتاب شده‌باشی و کلاغ نشده‌باشی. هردوی اینها باورکن قه‌های یك حقیقت هستند آقاتراب.

ولی اگر به حروفچین می‌گفتم:

- تراب‌خان مرا دیده که شده‌ام کتاب؛

باز پخی می‌زد زیر خنده، درمی‌آمد که:

- حروفت را هم خود من چیدم.

یا مثلاً هرچه بیشتر صبح‌ها جلوی ملچ‌ملوچ کردنِ زنم را با بیدارکردنش می‌گیرم، او بیشتر ملچ‌ملوچ می‌کند. از وقتی که این را فهمیده‌ام، دیگر بیدارش نمی‌کنم. می‌گذارم هرچه شیطان نشانش می‌دهد، درسته و یك‌تکّه ببیند، با آبِ دهن ملچ‌ملوچش را بکند. خودش خسته می‌شود، دیگر نمی‌کند. آدم کباب هم که هرروز بخورد، خلاصه روزی ازش بیزار می‌شود.

موجودات زنده همه‌شان می‌خوابند. حتّی شب‌چراغك

می‌خوابد. البتّه می‌ترسد، چراغش را روشن می‌گذارد می‌خوابد. چه‌بسا خواب هم ببیند. نمی‌توانم یقیناً بگویم. چون که هرگز شب‌چراغك نشده‌ام. از کجا معلوم که شب‌چراغك، وقتی که چراغش روشن می‌شود، خوابِ ماه را نمی‌بیند؟ اصلاً شاید ماه می‌تابد چون که او دارد خوابش را می‌بیند. وگرنه ماه برای چی می‌تابد؟

ولی خوابِ سنگین فقط مال موجوداتی است که پستان دارند. برای اینکه چشم‌ها بنا کنند به دویدن، باید خوابِ سنگین داشت. کلاغ می‌خوابد، ولی سبُك می‌خوابد. پستان که ندارد. این است که نباید با اطمینان بگوید که خواب می‌دیده شده‌است من. چون که خواب‌های خوابِ سبك فراموش می‌شود. پستان داشتن خیلی مهم است. من پستان دارم. نه به‌اندازهٔ مال زنم. ولی دوتا کوچولوش را دارم که برای سنگین کردن خوابم کفایت می‌کند. این است که وقتی خوابم سنگین می‌شود، چیزها می‌بینم که چون دهنم قرص است به کسی نمی‌گویم.

من مطمئنم که کلاغ بوده‌ام. فرصتش را دارم که هنوز کلاغ بشوم. کسی که ۷۹ سال عمر می‌کند (می‌گویم ۷۹، چونکه توی خانوادهٔ ما کسی عادت‌ندارد بیشتر عمر بکند. چطور حروفِ ابجد ۲۸ تاست، برای ما هم عمر ۷۹ تااست. آنهایی که بیشتر از ۸۱

سال عمر می‌کنند از خانوادهٔ ما نیستند، از خانوادهٔ حروفچینند.)
یک‌همچین کسی - حالا بگیریم ۸۰ - جمعاً چند شبانه‌روز زندگی می‌کند که تقریباً به همان دفعات هم می‌خوابد؟

۸۰ × ۳۶۵ = ۲۹۲۰۰ شبانه‌روز × ۲۴ = ۷۰۰۸۰۰ ساعت

۷۰۰۸۰۰ ساعت × ۶۰ = ۴۲۰۴۸۰۰۰ دقیقه

حدوداً چقدرش را خواب است؟

۴۲۰۴۸۰۰۰ ÷ ۳ = ۱۴۰۱۶۰۰۰ دقیقه

از این مقدار، ۲۰ در صدش را

۱۴۰۱۶۰۰۰ × ۲۰ ٪ ۲۸۰۳۲۰۰ دقیقه

خواب می‌بیند. می‌شود به عبارتِ

۲۸۰۳۲۰۰ ÷ ۶۰ = ۴۶۷۲۰ ساعت ÷ ۲۴ = ۱۹۴۶ شبانه‌روز

۱۹۴۶ شبانه‌روز ÷ ۳۶۵ = ۵/۳ سال

(زنم بی‌عصمت است اگر به‌محض خوابیدن نروم ماشین‌حسابِ جیبی‌ای لنگهٔ مال تراب‌خان برای خودم نخرم.)

با توجه به اینکه در هر ثانیه و دقیقه می‌شود قرن‌ها را خواب‌دید و قرنی را در ثانیه‌ای دید، و به‌سرعتِ خواب‌وخیال از جایی به جایی رفت‌وبرگشت، این شد و آن شد، چند نفر باهم شد، به چند نفر تقسیم شد، یک همچین کسی به‌فراوانی

وقت دارد هر چیز و هر کَسی بشود، هرکاری بکند. مثلاً می‌تواند مثلِ تراب‌خان مادرِ خواهرِ دخترِ زنش را با پاهای درازکرده بنشاند، دستی به پای هرکدامشان بزند یا بکشد، بسته به سلیقهٔ خودش، و بخواند:

اتل متل توتوله چارتا چارتا چه خوبه!
هم شیر دارین هم پستون قربون چارتایی‌تون!

چه بسا آنها هم در جواب بخندند، و همانطور که می‌خندند بخوانند:

بامیه و دو گردو بادمجون و دو لیمو
بِگُم بِگُم حیا کن از درزِ در نیگا کن

بعد می‌توانند همان کاری را بکنند که من همیشه می‌کنم. یعنی اگر چه نه ماشین دارم و نه رانندگی بلدم، هر چارتاشان را سوارِ ماشینِ خودم می‌کنم، می‌رویم بیرونِ شهر، پتو و سماور و رادیو و یك دست ورق، ۲۱.

به‌خصوص اینکه من هنوز به ۸۰ نرسیده‌ام، و هنوز کلّی وقت دارم تا با خیال راحت برای خودم کلاغ شده خودم بشوم، کلاغ شده دوباره خودم بشوم، و بعد، کلاغ بیدار شده بدبختانه برای همیشه کلاغ بمانم. مثل همین حالا. گفته‌ام بدبختانه، نه برای اینکه از کلاغ خوشم نیاید. من هرگز نه خودم را ملامت می‌کنم،

نه دیگران را. دنیا همینی است که هست. باقی‌ش جوشِ بی‌خود خوردن است. گفته‌ام بدبختانه چون هیچ چیز مشکل‌تر از کلاغ‌بودن نیست.

برای خود من همه‌چیز روشن است. با محاسبه‌هایی که کرده‌ام، شك‌ندارم که کلاغ‌بوده‌ام و همهٔ آن جاهایی که او بوده، بوده‌ام؛ و همهٔ آن کارهایی را که او کرده، کرده‌ام. البتّه این حساب‌و کتاب‌ها، کم‌وبیش، برای کلاغ هم صادق است. من که نمی‌توانم او را از حقِ خواب دیدنش محروم‌کنم. اگر مجبور است که من بشود، من جلوش را نمی‌گیرم. فقط یادش باشد که خوابش سبك است و نمی‌تواند با اطمینان بگوید که شده‌است من.

۳۸) دلم می‌خواست یکی پیدامی‌شد، می‌بردت جایی تاریك‌تر و سیاه‌تر از یك شب بی‌مهتاب، که سیاهی‌م توی سیاهیِ شبش حل‌می‌شد و اصلاً نیست‌ونابود می‌شدم. شب می‌شدم. نه شبِ آن دشت که پریده‌رنگ بود و اصلاً خاکستری بود. شبی که از شدّت سیاهی‌ش می‌توانستی به‌م بگویی:

- نیست.

فقط توی یك همچین شبی می‌توانستی حس‌کنی آزادی و به

هیچ چیزی جز بالِ خودم بند نیستی، و دیگر راحت بگیرم بخوابم.

۳۹) داشتم از گرسنگی ضعف می‌رفتم و خیال می‌کردم که توی خانه چیزی به‌هم نمی‌رسد. بعداً فهمیدم که همه‌جا را گشته‌بودم جز همان‌جایی را که باید می‌گشتم. البتّه آن را هم مدیون سبیلم هستم. چون تا خواستم بروم در را برای یونس‌خان باز کنم، یکهو یك نخ از سبیل‌هام تاب برداشت و توی سوراخِ بینی‌م موی دماغم شد. اوّل فکر کردم که چون گرسنگی کم موی دماغم شده‌بوده یك نخ سبیل هم به‌ش اضافه‌شده تا پاك ازحس بیفتم. خیلی سعی کرده‌بودم بی آینه پیداش کنم ولی نتوانسته‌بودم. چند نخ سبیلِ سیخ نشده را جاش عوضی کنده‌بودم. بعداً فهمیدم که سیخ مانده‌بود تا مرا بکشاند جلوی آینه که کاغذ زنم را نشانم‌بدهد. پیش از رفتنش روی یك تکّه کاغذ شفّافِ خیاطی چیزی برایم نوشته با نوارچسب چسبانده‌بودش به آینه. حتماً فکر کرده‌بود تراب‌خان که بیاید دنبالم، می‌آید توی اتاق تا شمشیرِ فرقِ سرش را توی آینهٔ ما ببیند، آنوقت کاغذِ او را هم می‌بیند و می‌دهدش به من. دیگر نمی‌دانست که برای این‌جور کارهای پیشِ‌پا افتاده سبیل خودم سیخ می‌ماند. حالا هرچه سعی می‌کنم که خطّش را بخوانم مگر

موفق می‌شوم؟

عاقبت گفتم کاغذ را از روی آینه بردارم، بهتر نگاه کنم. ولی یکهو اتفاقِ عجیبی افتاد. وقتی که داشتم نوارچسب را می‌کندم کاغذ توی دستم پشت‌ورو شد و دیدم خطِ زنم هم روی کاغذ خواناست، هم توی آینه! هرچه فکرکردم نفهمیدم که چرا روی کاغذ را رو به آینه و پشتش را رو به اتاق چسبانده‌بوده. یعنی ممکن است که توی همهٔ این سال‌هایی که با هم زندگی می‌کردیم زنم برای خودش فکرکرده‌باشد که من توی آینه زندگی می‌کنم و هیچ فریادی هم نکشیده‌باشد که بیایند از آن تو نجاتم‌بدهند؟ البتّه خیلی دلخور می‌شوم که فریادبکشد بیایند نجاتم‌بدهند. آینه خیلی خوب است. اگرچه وقتی سبیلِ سیخ‌شده‌ام را جلوش می‌کندم احمق به‌خیالش رسید که تراب‌خان جلوش ایستاده، ولی نه‌اینکه همه‌چیز را جابه‌جامی‌کند، خیلی ازش خوشم‌می‌آید. یعنی خیالِ

آدم را راحت می‌کند.

از نشانیِ غذا که با خبرشدم، گفتم:

- ایوب‌خان حالاحالاها صبرکند.

نشستم به‌فرصت شامم را خوردم، کلّی خمیر گلوله‌کرده با یک تکّه چربی برای کلاغم انداختم، خورد. یونس‌خان هم تا توانست مشت به در کوبید و هی تهدید کرد که اگر نروم، می‌رود به آقای آموزگار می‌گوید. از من فقط همین را فهمیده که خیلی از آقای آموزگار می‌ترسم. آخر بیچاره انقدر مدادِ شش‌کُنج لای پنج‌انگشتِ آدم می‌گذارد و انقدر با سگکِ کمربندش به کفِ پای آدم می‌کوبد که خودش را خسته‌می‌کند. بعد، خوب که خسته‌شد، خوشبختانه مستخدم برایش چایی می‌آورَد. با این‌همه اعتنایی نکردم. گفتم:

- شامت را بخور. فوقش به آقای آموزگار می‌گویی:

- آقای آموزگار، دروغ می‌گوید. خودتان که می‌دانید چقدر از شما می‌ترسم. ولی این اصلاً نمی‌داند اسم من چی است. آنوقت چطور صدام کرده؟

دوغ تشنه می‌کند. یک استکان چایی ریختم، جرعه‌جرعه برای خودم از نعلبکی هورت‌کشیدم و وسط‌هاش دزدکی به آسمان نگاه‌کردم. بعد، دیدم تشنگی‌م نشکسته. یک لیوان آب هم از

کوزه ریخته خوردم، چند قطرهٔ تهش را به پشت سرم پاشیده گفتم:

- مرده تشنه است.

٤

٤٠) عاقبت گفتم بروم پیشِ خودش، از خودش بپرسم که آخر چطور است که دیگر نیست. چه بر سرمان می‌آید حالا که نیست؟ این چه توفانی‌ست که به آشیانهٔ ما انداخته‌ای؟ مگر پرنده آشیانهٔ خودش را هم خراب می‌کند؟ آیا فکرکرده‌ای که فقط خودت به ق می‌رسی، اینها را گفته‌ای که بروی آنجا - بیایی اینجا، همینجا که من نشسته‌ام - بنشینی، بالت را جلوی آن آبگینه‌ای که می‌گویی - این آبگینه‌ای که می‌گفتی -

بازکنی، نگاهی به خودت بیندازی - همینطور که من دارم به خودم نگاه‌می‌کنم - که بعد توی روی خودت دادبزنی - همین‌جور که من حالا دادمی‌زنم - :

- سیمرغ منم

؟ تو که می‌گویی می‌رویم خودمان را پیدا کنیم، بگو ببینم:

- مگر ما گم‌شده‌ایم؟

تو آن را که پیدا بوده، گم‌کرده‌ای؛ بوده را نابوده کرده‌ای. حالا می‌گویی:

- برویم دنبال خودمان بگردیم

؟ پس بگو:

- همه‌مان گم‌شده‌ایم.

همانوقت فرستاد دنبالت. تصوّرش را بکن. می‌خواهی بروی دیدنش، امّا یکهو خودش می‌فرستد دنبالت. آن هم زیر باران و توی آن دشت که جز من پرندهٔ دیگری توش پرنمی‌زد. ترس‌برت داشت. نباید برم‌می‌داشت؟ نگفتم نباید. گفتم:

- نکند دل‌ها را می‌خواند؟ یعنی راستی‌راستی کاشف‌الاسرار است؟

آخر این‌جور چیزها هم پشتش می‌گفتند:

- می‌داند روی منقار بالاییِ هر مرغی چه خط‌هایی هست و

معنیِ خط‌ها چی است.

منِ ساده را باش که رفته بودم توی آبگینه‌شکستهٔ لانه به منقارِ بالایی‌ت خیره‌مانده‌بودم تا شاید چیزی ببینی. حالا که دیگر خون روش ماسیده نمی‌شود چیزی دید. همان وقتش هم هرچه کردم چیزی ببینی، ندیدم. اگر راست‌بود، باید خطّی چیزی روش می‌دیدم که حدِّ اقل از این خالیِ دوروبرت خبری می‌داد. نزدیکی‌های لانه‌ش یادم آمد که می‌گفتند:

- خیلی از پرنده‌ها برایش خبرمی‌برند. بی‌خودی که کعب‌الاخبار نیست.

- شانه‌به‌سر؟ نه خیال کنی کاشف‌الاسرار است، نه. قایدالجواسیس است. اسرار را جاسوس‌هاش برایش کشف‌می‌کنند.

هنوز نمی‌دانستی که می‌برندت پیش شانه‌به‌سر و برمی‌گردی لانه، رخمه هم می‌فرستد دنبالم.

۴۱) یک مقیاس بنزین از پمپ گذشته صافی‌ها را ردکرده با پانزده مقیاس هوای تصفیه‌شده مخلوطی در کاربوراتور ساخته‌شده روانهٔ سیلندرها می‌شود. پیستون‌ها توی سیلندرها فرورفته، مخلوطِ ساخته‌شده از راهِ سوپاپ‌های گاز مکیده‌می‌شود. سوپاپ‌ها بسته‌شده، پیستون‌ها به جای

اوّلشان برمی‌گردند، و مخلوطِ بنزین و هوا را با فشار متراکم می‌کنند. دوازده ولت برقی که از باطری به بوبین رفته، به جریانی با فشار قوی تبدیل‌شده برای تقسیم بینِ شمع‌ها به دلکو می‌رود. جرقهٔ شمع‌ها گازِ مخلوط را منفجرمی‌کند. شما این لحظهٔ کوتاهِ استارت‌زدن را صرفِ نگاه‌کردن به آینهٔ کنارتان می‌کنید تا در آن کلاغی را ببینید که پشتِ سرتان پروازمی‌کند. گازِ تولیدشده از انفجار پیستون‌ها را به‌سرعت به پایین برگردانده به‌محضِ بازشدنِ سوپاپِ دود خارج‌می‌شود تا مقدار دیگری از مخلوطِ بنزین و هوا وارد سیلندرها بشود. موتور به‌حرکت‌درآمده. پای چپتان خودبه‌خود روی کلاچ رفته، پای راستتان ترمزمی‌گیرد. دستِ راست ترمزدستی را خوابانده دنده‌یك می‌گذارد. حالا پای راست، در حالی که پای چپ با کلاچ بازی‌می‌کند، روی پدالِ گاز رفته به حدِّ معیّنی گازمی‌دهد. نیروی حرکتیِ موتور به چرخ‌های موتوریِ عقب انتقال‌یافته، و شما همراه با قطعاتِ دیگرِ اتومبیل جابه‌جامی‌شوید.

۴۲) مبادا فهمیده‌باشد که از پیشِ شانه‌به‌سر می‌آیم؟ اگر بپرسد چه جوابی می‌دهی؟ می‌گویی. معلوم است که می‌گویم. نگویی که زجرم‌بدهند، مثل سینه‌سرخ، تا از لای پوش‌پرهای سینه‌م، تازه مالِ تو سیاه است بهتر دیده‌می‌شود، خون

بجهد بیرون؟ اوّلین چیزی که پرسید همین بود. چه جوابی می‌توانستم بدهم؟ تو رخمه، مرا هم آورده‌اند پیشت تا هرچه بپرسی راستش را بگویم. مگر نه؟ می‌آیی می‌بینی نشسته‌ام روی یك تخته‌سنگ، زیر مهتاب، یك خُرده خیس، نوچه‌هات هم دوروبرت. دوسه‌بار منقارم را پیشِ چنگال‌هات به چنگال‌هام می‌کشم، کاری که پیش چنگال‌های شانه‌به‌سر هم کردی، می‌گویم:

- امری داشتی رخمه؟

گردنت را شق می‌گیری، البتّه مال او لُخت‌بود، می‌گویی:

- غراب،

حق داری. صدام‌می‌کرد غراب. تو از کلاغ بیشتر خوشت می‌آید.

- غراب، خبرم کرده‌اند که با شانه‌به‌سر حشرونشر داری.
- حشرونشر؟ با شانه‌به‌سر؟ من؟ هرگز هرگز.
- مگر پیشش نبودی؟
- پیشِ کی؟
- شانه‌به‌سر.
- چرا چرا.
- خوب، حشرونشر است دیگر.

- خودش هم که فرستاده باشد دنبالم حشر و نشر است؟
- ها، پس خودش فرستاد دنبالت.
- البتّه که خودش فرستاد دنبالم. به خیالت خودم پا می‌شوم بروم پیش مرغی که بوی گندِ تنش شُهرهٔ عالم است؟
- بگو ببینم غراب. چرا فرستاد دنبالت؟
- فرستاد دنبالم که فردا چیزی پیش همه جاربزنم.
- چه جاربزنی؟
- جاربزنم که راست است که سیمرغ نیست.
- تو چه جوابی به‌ش دادی غراب؟

حالا هی صدات می‌کند غراب، من هم خوشم نمی‌آید ولی جگر لای سنگدان می‌گذاری.

- البتّه که جارمی‌زنم. حتّی اگر بخواهی جارمی‌زنم که رخمه می‌خواهد ما را گول‌بزند ببرد توی راه کلك همه‌مان را بکند. برای همین هم عقاب را واداشت که بگوید هست.
- این را جاربزنی که چطور بشود غراب؟
- چطور بشود؟ شلوغ بشود بریزیم سرش کلکش را بکنیم.
- که اینطور!
- بله رخمه. اینطور.
- حالا غراب، تو فردا چه کار می‌خواهی بکنی؟

- مـن؟ جـارمی‌زنم. البتّـه کـه جـارمی‌زنم. حـتّی سرم را برمی‌گردانم سمتِ رخمه...

- ...سمتِ شانه‌به‌سر ...

- ...به‌ش می‌گویم:

- تو می‌خواهی ما را ببری گم کنی.

۴۳) حدسم درست‌بود. برق‌انداخته‌بود. تا در را بازکردم، گفت:

کجا بودی آقایونس؟ تو که مرا از انتظارکُشتی.

اگرچه کلاغ ساکت‌بود و به‌نظر نمی‌آمد که خیال‌کرده‌باشد صاعقه‌افتاده، با این حال گفتم:

- ایّوب‌خان، نمی‌شد چادری عبایی چیزی سرتان کنید که احتمالاً کلاغ مرا نترسانید؟

- مقصودت به شمشیر است؟ پرنده‌جماعت از شمشیر بترسد؟

- چطور؟

- چطور ندارد. یکی از همین‌ها این شمشیر کلاغی را کوبیده توی سرم. بعد ازش بترسد؟

- حـالا دیگـر بـه کلاغ مـا تهمـتِ خنجـرزدن می‌زنیـد تراب‌خان؟

- چـه تهمـتی آقاتراب؟ ایـن حـرف‌هـای نـاشـایسـت کـدام

است؟ اگر از من خجالت نمی کشی، از کلاغت خجالت بکش. اینها کارشان همین است.

- کارشان این است که شمشیر حوالهٔ فرقِ سرِ آدم بکنند؟ صحبت می فرمایید شما هم!

- حالا نه حتماً شمشیر.

- اگر حالا نه حتماً شمشیر، پس مثلاً دیگر چی؟

- چه می دانم؟ خیلی چیزها. مگر یکی از همین پرنده‌ها یك لاك‌پشتِ گُنده پرت نکرد روی سر آیسخولوس، آیسخولوسِ بیچاره را که برای خودش قدم می‌زده کشت؟ پرنده اصلاً شاعرکُش است. نمی دانستی؟ اوّل جگرِ مخلوقش پرومتئوس را خوردند، بعد هم سرِ خالقِ او یعنی آیسخولوس را. البتّه خوب کاری کردند. حالا نروی همه‌جا جاربزنی که من گِله‌ای کرده‌ام. باید می‌خوردند. نوشِ جانشان. تو چطور اینها را نمی دانستی؟ این موضوع‌ها که حتّی توی سورة‌الغراب هم آمده.

- من همیشه فکر می کردم که آیسخولوس را شقاقولوس کُشته.

- شقاقولوس، شقاقولوس! درآورده‌اند آقایونس. مگر آدم از شقاقولوس هم می‌میرد؟

- چه می‌دانم؟ نمی‌میرد؟

- نه که نمی‌میرد.

- نه که معلوم است نمی‌میرد، من مقصودم به آیسخولوس است ایوب‌خان.

- البتّه نه خیال کنی که از همه‌شان دلچرکینم، بروی دهن‌لق کنی همه‌جا جاربزنی.

- خاطرتان جمع‌باشد تراب‌خان. اگر هم جاربزنم، جارمی‌زنم که دلچرکین نیستید.

- برعکس.

- دلچرکینید؟

- خیلی هم دوستشان دارم.

- پس مضطربِ چی هستید؟ کسی که کاری به شما ندارد.

- همین پل‌زدنشان بین این پایین و آن بالا را بگیر. مقصودم به پروازشان است. اگر بدانی این پرواز، یعنی فکرکردن به‌ش، چه راحت آدم را توی خواب‌وخیال فرومی‌بَرَد.

- خوابیدن است که خطر دارد، نه توی فکروخیالِ پرواز فرورفتن. مگر نه یونس‌خان؟

- لاکردار از افیون هم کاری‌تر است.

- پس شما را به‌خدا یك خُرده همینجا بنشینیم به پرواز فکرکنیم تراب‌خان.

- آدم را همچین از مشکلاتی که روی زمین دارد دورمی‌کند که شمشیر هم توی فرقِ آدم بکوبند، آدم خوشش می‌آید که کوبیده‌اند.

- فقط گاهی بختِ آدم را با خودشان از این شاخه به آن شاخه می‌پرانند، آدم گُه‌گیجه‌می‌گیرد که اسمش چی است و اصلاً کی است و چه‌کاره و چرا و خلاصه از این جور سوآل‌ها که شما چون حسودید هیچوقت جواب‌هاش را به‌م نداده‌اید.

- ولی موقع می‌شناسند آقایونس. خوب بلدند کِی خاکِ رُسِ پخته بپاشند سر دشمن و تارومارش کنند. از اینشان خوشم می‌آید.

- با این حساب شما اصلاً ازشان دلچرکین نیستید.

- البتّه که نه. با این کاری هم که اینها با من کردند، مرا همسر و همسنگِ آیسخولوس کردند. تازه شمشیر کجا، سنگ‌پشتِ خاک‌برسر کجا! همین کلاغِ خودم. باورکن دلم نمی‌آید پَرَش‌بدهم. شیطان می‌گوید مثل سرنوشتِ خودم ببندمش به گردنم، نگذارم از روی شانه‌م جُم‌بخورد. حالا سیاه است که هست. پرواز که می‌کند. نمی‌خواهد هم بگویم که بالاتر از سیاهی نمی‌دانم چه چیزِ ممنوعی نیست. عزاگرفته‌ام که وقتی جت‌ها ردمی‌شوند، چطور ازش دل‌بکنم. آخر بی این یقین‌دارم که

زندگی‌م سوت‌و کور می‌شود.

- شما را به‌خدا پریشان نباشید تراب‌خان. من و زنم برایتان چراغ می‌آوریم.

- این شمشیر که اینها به فرقِ کوبیدند برای من یك موهبت آسمانی است.

- چطور؟

- چطور ندارد. حرف دهنت را می‌فهمی؟ شمشیر به این قشنگی! چه عیبی دارد؟

- برای شما که البتّه عیبی ندارد. فقط با این وضعِ دلخراشی که سرتان را تا وسطِ پیشانی شکافته و کلّه‌تان را عین هندوانه‌ای کرده که یك قاچ کوچك ازش برداشته‌باشند و چاقوی بزرگی به قوارهٔ یك قمه جاش گذاشته‌باشند، برای من که می‌بینم خیلی خوف دارد.

- خوف دارد؟ چه بهتر که خوف دارد! اصلاً کوبیده‌اندش توی سرم که خوف بیاورد. وگرنه می‌گذاشتندش توی موزه که همسن‌وسال‌های یونس با همشاگردی‌هاشان بروند نگاهش کنند، تخمه هم بشکنند.

٤٤) به‌گزارش خبرنگارهای ما، مأموران امنیّتی عدّه‌ای را به‌جرم خشونت و بدرفتاری با کلاغ‌ها بازداشت کرده‌اند. تعدادِ

دقیق بازداشت‌شدگان فاش نشده، امّا با توجّه به تعداد مأمورانی که از اوّلین مراحل جوجه‌کشیِ کلاغ‌ها برای امنیّت این پرندگان بسیج شده‌اند، احتمال می‌رود که ده‌ها هزار نفر روانهٔ بازداشتگاه‌ها شده‌باشند.

تحقیقات خبرنگاران نشان‌داده که اتّهام بیشترِ بازداشت‌شدگان کشتارِ کلاغ‌ها به‌قصد تغذیه از گوشت آنها، و در مواردی هتک ستر و تمرّد در ارضای تمایلات کلاغ‌ها بوده‌است.

یک مقام بلندپایهٔ امنیتی در بیانیهٔ ویژه‌ای که از کلّیهٔ فرستنده‌های رادیو-تلویزیونی نیز پخش شد، از همهٔ شهروندان خواسته که مراقب کلاغ‌های خود، و متوجّه غارغار کلاغ‌های همسایه‌هاشان باشند، و به‌محض شنیدن غارغارهای غیرعادی که مفهومی جز مددخواهی این پرندگان بی‌زبان نمی‌تواند داشته‌باشد، آنها را درجریان بگذارند.

این بیانیه بار دیگر کلاغ‌ها را جزء اموال عمومی، و رفتارِ ناشایست با آنها و بی‌توجّهی به تمایلاتشان را اکیداً ممنوع اعلام کرده‌است.

٤٥) کلاغ،

از راستهٔ سبکبالان، ردهٔ شاخی‌نوکان، تیرهٔ کلاغان؛

درازا: ٦٤ سانتی‌متر،
پهنای بال‌های باز: ۱۲۰ سانتی‌متر،
وزن: ۱٤۰۷ گرم؛
پرها، سیاه با انعکاس‌های آبی و بنفش؛
چنگ‌ومنقار، سیاه و پُرزور؛
مشخصات دیگر: لنگیِ یك پا؛ پوستِ زیر و گوشه‌های منقار به‌علّتِ پرریزیِ ناشی از شدّت پیری، خاکستری؛
محلِّ سکونت: درختزار.

٤٦) اینها را که می‌گویم، می‌آیی کنارم. یك بالت را می‌گذاری روی پشتم، همین پشتی که جای منقارش بدجوری دُق‌دُق می‌کند، قدم‌زنان از دور و بری‌هات دورم می‌کنی. آخر من حتّی پیش آنها هم حرف دلم را نمی‌زنم:

- می‌دانی غراب؟ رخمه چیزی‌ش شده. گیج و گول است.
- چه گیج و گولی!
- عقاب حق‌دارد بگوید که شانه‌به‌سر پوك می‌گوید، نامربوط می‌گوید.
- چه نامربوطی!
- هرچه می‌گوید لغو و باطل است.
- لغو و باطل!

- اگر پشت یك همچین منگی راه‌بیفتیم، ما را می‌برد اسیرِ نمی‌دانم کدام کویری می‌کند.

- حتّی شمِّ آب پیداکردنش هم به‌گمانم ازیادش‌رفته.

- می‌دانی که من طاقتش را دارم. دلم برای گنجشك و

- عندلیب و حتّی تو می‌سوزد که با حرف‌های لغوِ این دیوانهٔ

- شانه‌برسرِ

- گردن‌لُختی

- خیال‌برتان‌دارد سیمرغید و

- سرِ هیچ‌وپوچ باورتان نشود که سیمرغید.

- اصلاً محال است.

- حالا نه اینکه بروی اینها را به دیگران هم بگویی. می‌خواهم منقارت قرص‌باشد. هرچه نباشد شانه‌به‌سر است. احترامِ خودش که نباشد،

- احترامِ گردنِ لُختش به همهٔ ما واجب است.

تو هیچ معلوم هست جای کی داری با کی حرف‌می‌زنی؟

- خلاصه خوبیّت ندارد شایع کنی که دیوانه‌شده می‌خواهد همهٔ ما را ببرد گم‌وگور کند.

- من شایع کنم؟

- اینها را فقط به تو می‌گویم چون
- تو را از خودمان می‌دانم غراب.
- راست‌می‌گویی شانه‌به‌سر؟
- مرا از خودتان می‌دانی رخمه؟

٤٧) تا توی بن‌بستِ خودمان بودیم، خوب بود. هم غارغارِ کلاغ‌ها را از هر هشت جهت شهر می‌شنیدیم، هم سایهٔ دیوارهای بلندِ دو طرفِ کوچه زورِ گرما را می‌شکست. ولی همینکه پیچیدیم - یونس‌خان را نمی‌دانم - خورشید نشست روی تختِ سرم، رفت توی مُخم، پیشانی‌م یکهو عرق کرد. اوّلش به‌خاطر سه سطل آبِ سردی که چند دقیقه پیشش روی خودم ریخته‌بودم و سردی‌ش هنوز توی مُخم بود، به‌م چسبید. ولی بعد، نه‌اینکه ایّوب‌خان هم خوش‌صحبت است و داشت یك چیزهایی دربارهٔ اِشراق و آنوار می‌گفت، سرم جوری گرم شد که دیگر داشتم پاك ازحس می‌افتادم.

حالا هرچه می‌رویم مگر به سروِ وسطِ کوچه می‌رسیم؟ مطمئنم که وانایستاده‌بودیم و عقب‌عقب هم نمی‌رفتیم، ولی به‌ش نمی‌رسیدیم. همچین سیاهش کرده‌بودند که به‌نظر می‌آمد همین حالاها با زبانِ بی‌زبانی از همان دور داد بزند:

- نمی‌شود یك تکّه نثرِ مسجّع هم دربارهٔ من بگویید؟

اگر دادمی‌زد و به گوش تراب‌خان می‌رسید، باید می‌ماندیم توی آن جهنّم که یونس‌خان مسجّع بگوید. خوشبختانه، نمی‌دانم چطور، از کنارش ردنشده سر درآوردیم توی خیابان. تازه آنوقت بود که فهمیدم از خلوتیِ بن‌بست و حتّی از آفتاب کوچه و آن سروِ سیاهی که نمی‌شد به‌ش رسید و احتمال هم داشت که ایوب‌خان نثرِ مسجّع برایش بگوید و بعد، ازش ردنشده معجزه‌ای شده‌بود و یکهو افتاده‌بودیم توی خیابان، خوشم‌آمده‌بود. خوب کرده‌بودیم سوزن و ارزن با خودمان نبرده‌بودیم که جمعیّت و کلاغ‌ها را تخمین‌بزنیم! هوا آن‌جور خفه و تا چشم کاربکند سیاهیِ سر و سیاهیِ کلاغ‌ها و سیاهیِ همهٔ چیزهای دیگر، یونس‌خان هم شاعر، معلوم است که آدم خوشش می‌آید. ایوب‌خان می‌گفت که سیاه گرما را توی خودش نگه‌می‌دارد، آدم را بی‌حس‌تر می‌کند. تراب‌خان می‌گفت:

- عجب گرمای سرگرم‌کننده‌ای است آقا یونس!

بالای همهٔ سردرها سیاه بود و همهٔ دیوارها سیاه بود و از پنجره‌های دو طرفِ خیابان بیرق‌های سیاهی بیرون‌زده‌بود به چه قشنگی! باد هم تکانشان‌می‌داد و بس که تعدادشان زیاد بود گاهی نسیمی مثل نسیم بادبزن‌حصیری جمعیّت را بادمی‌زد. خوشم آمد که هر قولی توی کتابِ سیاهشان داده‌بودند،

خوش‌قولی کرده عمل کرده‌بودند. درخت‌ها را هم سیاه کرده‌بودند و اگر بگویم یک برگ سبز گذاشته‌بودند نگذاشته‌بودند. یکی یک پرچم سیاه کوچک هم به هرکدام داده‌بودند. انجمن انقدر خوب عزا را هماهنگ کرده‌بود که چشم‌های تراب‌خان از غرور اشک افتاده‌بود. انقدر قشنگ همه‌چیز را سیاه کرده‌بودند که حتّی ایّوب‌خان که همیشه از همه‌چیز دلخور است، نتوانست ایرادی بگیرد. فقط آسمانِ بالای خیابان، بین ساختمان‌های بلند و سیاهِ دو طرفِ خیابان، بدبختانه هنوز عینِ رودخانه‌ای که آبش را عینهو آب دریا آبی کرده‌باشند، آبی بود. من هیچوقت دریا ندیده‌ام. یونس‌خان دیده. می‌گفت:

- آبش عینهو آب لگنی که به‌ش نیل زده‌باشند آبی است.

- کلاغ‌ها را که ول کنیم، چرکِ رخت‌ها نیلابِ لگن را سیاه می‌کند، آنوقت ما خوشمان می‌آید که رخت‌هامان را انقدر خوب‌شسته‌ایم. مگر نه تراب‌خان؟

البتّه این خیابانی که توش بودیم - حالا لازم‌نکرده بگویم کدام خیابان. چون گفتنش محلّهٔ ما را سر زبان‌ها می‌اندازد، خوبیّت ندارد که همه بفهمند سروی توی یکی از کوچه‌هاش هست که می‌شود به‌ش نرسیده ازش ردشد. می‌ریزند به‌ش

قفل و کلید و تنظیف و پاره‌پوره می‌بندند، آنوقت باید از آنجا هم کوچ کنیم که خانه‌های ما را با بولدوزر بریزند و دور درخت ضریح بگیرند و کنارش یك مهمانخانهٔ درختی بسازند و خلاصه صندوق اعانه و کرنا و نقاره و عاقبت انقدر چیزها که اگر حسابدارِ چاپخانه را هم بیاورند از پس صورت‌برداریِ اموالش برنمی‌آید. تازه گفتنش تغییری هم در اصل موضوع نمی‌دهد. وضعِ همهٔ خیابان‌ها در آن روز و آن ساعت همینطوری‌ها بود و همه خانه‌هاشان را ول کرده آمده‌بودند جنازه را حرکت‌بدهند - خلاصه این خیابان، مستقیم که به میدان بزرگ نمی‌رفت. آن ته‌ته‌ها، آن دوردورها، می‌پیچید به راست. توی یك خیابان دیگر. بعد، تهِ آن به گمانم یکی دو سه چهار بار دیگر می‌پیچید به این طرف و آن طرف، بعد نمی‌دانم کجا از قرارِ معلوم باید می‌خورد به میدان بزرگ که هم از خانه‌م خیلی دور است، هم از چاپخانه. ولی کدام چاپخانه؟

حروفچین می‌گوید:

- خیلی بزرگ است. اصلاً بساطی‌ست! بیست‌وسه خیابان توش می‌خورد.

- پس بخور بخور است.

- بی‌عقل!

خوشم آمد که مرا از شرّش خلاص کردند. صفحه‌بند می‌گوید:

- بیچاره می‌شوی اگر بخواهی از این ورِ میدان بروی آن ورِ میدان.

من فکر می‌کردم که یك همچین چیزی باید یا بیابان باشد یا یك چیز جدیدی که من تا حالا ندیده‌ام.

- بس که بزرگ است آدم توش گم می‌شود. هیچکس دیگر نمی‌تواند همچین بساطی درست کند.

یعنی میدان هم می‌شود که اینقدر گل و گشاد باشد؟ یقین کردم که باید اسمِ دیگری برایش پیدا کنند. فکر کردم به بیابان‌های دِهِ خودمان (دهاتی نیستم‌ها، ولی هَمَش فکر می‌کنم دهاتی‌ام!) تا ببینم که می‌شود آدم توش گم‌بشود یا نه. هرچه کردم، یعنی هرچه خواستم خودم را توش گم‌بکنم، دیدم گم‌نمی‌شوم. دیدم همه‌جاش را می‌شناسم (خیلی جالب است که آدم همه‌جای جایی را که هیچوقت توش نبوده بشناسد، ولی هیچ‌جای جایی را که همیشه توش بوده نشناسد. تراب‌خان همهٔ کوچه‌پس کوچه‌های بهشت را می‌شناسد، ولی توی محلّهٔ خودمان اگر تنهاش بگذارم گم‌می‌شود). مثلاً کجاش می‌توانستم گم‌بشوم؟ دور و بَرهای عجب مزارعِ درب و داغونی؟ نه. پایین‌های

این جالیزها رو باش؟ دیدم آنجا هم نه. مسخره است که کسی طرف‌های این زمین حالاحالاها محصول دادنی نیست گم‌بشود. این بود که خندیدم. خندیدم چون دیدم خنده‌دارد که آدم توی بیابان گم‌نشود ولی توی میدان شهر گم‌بشود.

- چرا می‌خندی؟

با هم پرسیدند. نگفتم. گفتم:

- هیچی هیچی. همینطوری.

ناقلاها چند لحظه پیشش به‌م دروغ گفته‌بودند. چون دوتایی بناکردند از مزهٔ عقلم تعریف کردن:

- شیرین‌عقل!

می‌خواستم بگویم:

- شما به چه حقّی عقلم را دزدیدید بردید چشیدید؟

نگفتم. اگر هم می‌گفتم چرا می‌خندیدم، دستم می‌انداختند. اینطوری بهتر شد. حتماً برای همین از عقلم تعریف کردند. حتماً تشنهٔ عقل بودند، یك قُلپ رفته بودند بالا. ازش کم که نمی‌شود. توی خیابان هم که یاد این موضوع‌ها افتادم خیلی خوشحال‌شدم که دلیل خنده‌م را به‌شان نگفته‌بوده‌ام. گویا انقدر خوشحال‌شدم که برای خودم یك لبخند هم زدم. چون مردی که پهلوم بود جوری نگاهم کرد که انگار عمل خلافی ازم سرزده‌بوده.

شاید فکرکرده‌بود که به جمعیّت پوزخندزده‌ام. ولی نباید این فکر را می‌کرد. چون اولاً خودم هم توی جمعیّت بودم، و دوّماً، (این دوّمی انقدر مهم است که باید اوّل می‌گفتم) من اصلاً نمی‌دانم چه‌جوری پوزخند می‌زنند. چندبار از تراب‌خان خواستم فندش را یادم‌بدهد، نداد. گفت:

- حسودم، یادنمی‌دهم.

تازه او باید آن نگاه را به خودش می‌کرد که دَم‌به‌دَم کلاغش را از این دست به آن دست می‌کرد و آنجای خودش را می‌خاراند. من که کاری به کار کسی نداشتم. توی فکر و خیال‌های خودم بودم و یك لبخندی هم حالا گیرم که برای خودم می‌زدم. مگر جنازه را تکان‌داده‌بودند که قیافهٔ ماتمزده به خودم بگیرم؟ تاوقتی که تکان به ما نرسیده‌بود می‌شد فکرکرد که تکانش‌نداده‌اند. که نیست. که همه‌مان آمده‌بودیم توی خیابان تا مثلاً بفهمیم شهر چقدر جمعیّت دارد. یا آمده‌بودیم برای خودمان به آسمان نگاه‌کنیم. قدغن که نیست آدم به آسمان نگاه‌بکند، یك لبخندی هم برای خودش بزند. چطور او دَم‌به‌دَم کلاغش را از این دست به آن دست بکند و آنجاش را بخاراند، امّا من نتوانم یك لبخند بزنم؟ این دیگر واقعاً سوزدارد. بعضی‌ها چقدر پرتوقّع‌اند! تازه گیرم جنازه را هم حرکت‌داده‌بودند. مگر

توفیری برای من می‌کرد؟ اصلاً من از خواب بیدارشده‌بودم و آمده‌بودم تا ببینم مردم با سیاه‌های تنشان که می‌ریزند توی خیابانِ سیاه‌شده، شهر چه شکلی می‌شود. قشنگ‌می‌شود، ولی انقدر لجم گرفت آنطوری نگاهم کرد. من هم عوضش یك نگاهی انداختم به آنجاش که خارشش می‌داد، بعد چشم‌هام را برایش نازك کرده روم را برگرداندم به خیابان نگاه کردم.

۴۸) نقشهٔ شهر سورهٔ کلاغ:

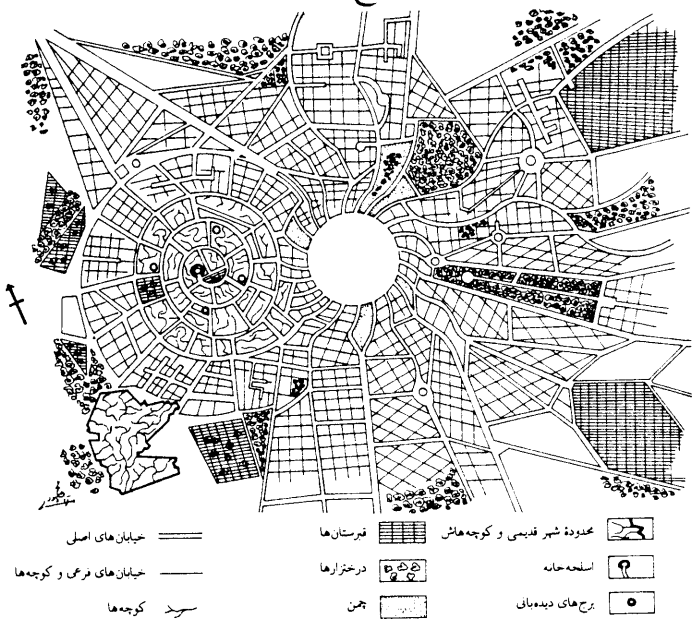

۴۹) سریع اتفاق می‌افتد: صدای شلّیک یك تفتگ شکاری، سقوط یکی از مرغابی‌ها، به‌هم‌ریختنِ زاویهٔ پروازشان. با کمی تأخیر نسبت به گنجشك‌ها، لای شاخه‌های لُخت ناپدیدشده با بستنِ زاویه‌ای از بیراهه به دشت می‌رود. دشت باز است، راحت‌تر می‌شود مراقب اطراف بود. این صداها برایش آشناست. تیر را می‌شناسد. اگر به تنش بنشیند، می‌اندازد. افتادن مرغابی را دیده. بارها دیده. ولی تن او هدف این تیرها نیست. چراش را نمی‌داند. اگر خودش را مخفی می‌کند، علّتش ترسِ یکبارگیِ شلّیك و حساب احتمالات است. موضوعِ جثّه هم نیست. گنجشك‌ها و کبوترها، با آن یك ذرّه گوشتشان، بیشتر درمعرض خطرند. علّتش هرچه باشد، گِله‌مند نیست. حتّی خوشحال است. بیشتر، از این خوشحال است که بال‌هاش سالم‌اند. اگر توی آن صاعقه بال‌هاش آسیب دیده‌بودند، تا حالا هفت‌استخوان پوسانده‌بود.

- نه‌اینکه شب هم بود، بهتر دیده‌می‌شد. توکایی را که لای منقارم می‌آوردم ول کردم، گفتم جوجه‌هام.

غارغارکنان دور درختِ آتش گرفته پَرپَرمی‌زد، جرئت‌نمی‌کرد به لانه نزدیك بشود. آنهای دیگر داشتند با لانه

می‌سوختند. فقط او خودش را انداخته‌بود روی زمین و تقلّا می‌کرد پربکشد.

-توی جِزّوجِزِ درخت، جیك‌جیکش را خوب به‌موقع شنیدم. تا پیداش کردم، یك پاش را به منقار گرفتم، پریدم.

شب را روی تخته‌سنگی به تماشای سوختنِ درخت سرکردند. آفتاب که زد، بینِ تخته‌سنگ‌ها کُندهٔ سوخته‌ای جای درخت سرپا ایستاده‌بود که هنوز دودمی‌کرد.

- اگر یك‌خُرده می‌لنگند برای این است که پای نرم‌ونازکش لای منقارم آسیب‌دید. بس‌که پریشان بودم، نکردم توی چنگال‌هام بگیرمش.

- ناشی‌بودی ننه.

- حالا نخواسته سرکوفتش را به ننه‌ت بزنی. پرنده به بالش پرنده‌ست، نه به پاش. می‌لنگی که می‌لنگی.

پیشنهاد بی‌بی‌ش بود که به‌محضِ مردنِ ننه از آن کوه‌های صخره‌ای به این درختزار و دشت‌های هموارِ دوروبرش کوچ‌کردند. کمی دورتر از زاغ‌های درختزار که شباهتِ اندکی به خود آنها داشتند، روی سپیدارِ پای چشمه لانه‌زدند. فرشی از پشم و پَرِ رنگی با هم بافتند، کف لانه را که از شاخه‌های خشكِ خاردار بود پوشاندند.

دیگر زمستان بود. برف هم باریده‌بود. باید عشقبازی‌می‌کردند. حالا روی درخت بودند یا روی زمین، بال‌هاش را آویزان‌می‌کرد، دُمش را باز، سرش را کمی به‌جلو، به‌سمت پایین، درازمی‌کرد، و با منقارِ پُر از خوراکی جلوی بی‌بیِ خوشگلش که خودش را برای او لوس‌می‌کرد و نمی‌خواست به‌سادگی راه‌بدهد، انقدر خَم‌وراست‌می‌شد، انقدر می‌نشست‌و پامی‌شد که خلاصه اغواش‌می‌کرد. توی آن زمستان چندبار عشقبازی‌کردند؟ کاش شمرده‌بود.

۵۰) خیابان، دیگر آن خیابانی نبود که همیشه جز ماشین چیز دیگری توش به‌هم‌نمی‌رسید و من سربه‌زیر از پای دیوارِ پیاده‌روش که حالا یادم‌نیست چه‌رنگی بود تندی ردمی‌شدم تا نرسیده به دوراهیِ تَهَش از سوّمین کوچهٔ سمتِ راستش بپیچم و بعد هی هشت‌نُه‌بارِ دیگر هم بپیچم تا بروم آنجایی که بعداز کلّی پیاده‌روی می‌رسم به ایستگاه اتوبوس چاپخانه. کدام چاپخانه؟ هیچوقت هم به بالاهاش، یعنی به ساختمان‌های دو طرف خیابان توجّه‌نکرده‌بودم. تا پیش از روز تشییع جنازه اگر تراب‌خان از من می‌پرسید:

- آقاتراب، اگر گفتی بالای نانوایی چی هست؟

جواب‌می‌دادم:

- معلوم است چی هست. بامش.

ولی نه احمق‌جان، پنج‌شش‌هفت طبقه خانه است! توی همان گرما فکرکردم که زمستان‌ها چه کیفی می‌کنند آنهایی که بالای نانوایی می‌نشینند. البتّه تابستان‌ها جهنّم می‌شود ولی من به اینهاش دیگر فکرنکردم تا دست‌دستی مردم را نیندازم توی آتشِ جهنّم. هرچه نباشد هم‌محلّه‌ای که هستیم.

یا مثلاً آن دیواری که دیگر سبز نبود و من همیشه از کنارش که ردمی‌شدم به خودم می‌گفتم:

- عجب باغِ مصفّایی باید این پشت باشد!

هیچ باغ مصفّایی پشتش نبود. اصلاً باغ نبود. چقدر حسرتِ چیزی را خوردم که بعد فهمیدم نیست! پشتش خرابه‌ای است که تا خِرخِره‌ش از ماشینِ اسقاط پُرشده. از وسط خیابان می‌شد راحت سواریِ قراضه‌ای را روی بام یك اتوبوس قدیمی دید. از آن دماغ‌دارهاش. از همان‌ها که هفته‌ای دوبار می‌آمد دِه، برگشتنی می‌دویدیم دنبالش، توی گَردوخاكِ پشتش گم‌می‌شدیم و بعد پدرومادرهامان هرچه می‌گشتند دنبالمان دیگر هیچوقت پیدامان نمی‌کردند. دماغش را نمی‌دیدم ولی از باربندش پیدابود که از همان دماغ‌دارهاست. ماشینِ سواریِ روش مثل مال من نبود (من ماشین ندارم)، مثل مال حروفچین و صفحه‌بند بود. ما

سه‌تایی با هم کلاس رانندگی دیدیم. آنها سرِ کلاس‌ها کلاهِ گشادی سرم می‌گذاشتند، نمی‌گذاشتند جلوم را ببینم رانندگی یادبگیرم. برای همین نمی‌دانم ماشین خودم احتمالاً چه‌جوری است، ولی مال آنها مثل هم است. رنگشان قبلاً فرق می‌کرد. بعد دادند هر دو را یکرنگ کردند. مالِ صفحه‌بند یك رنگی بود که من خوشم نمی‌آمد. تو ذوق می‌زد. رنگِ مالِ حروفچین بهتر بود. نجیبانه بود. ولی خودش نانجیبی است که حد ندارد. شب‌ها قابلمهٔ نهارش را که بازمی‌کند (آخر ما نهارمان را نمی‌دانم چرا نیمه‌شب می‌خوریم) یك بفرما هم نمی‌زند. بس که نانجیب است! تخمِ سگ به‌گمانم دست‌پختِ زنش خیلی خوب‌باشد. تا خِرخِره می‌خورد. انگار جغد توی شکمش نشسته. توی مستراح هم خیلی می‌مانَد. چندبار از مال خودم بفرماش‌زدم که او هم بزند، نزد. گفت:

- تو مال خودت را بخور، من هم مال خودم را می‌خورم.

هرکسی مال خودش را خورد. مال من تعریفی نداشت. صفحه‌بند هیچ‌چیز نمی‌خورَد. همیشهٔ سال روزه است. کارش است. کاسبی می‌کند. بعد کاسبی که کرد قالیچه می‌خرد. نه اینکه روزها می‌خوابد، شب‌ها روزه می‌گیرد. جای همهٔ محلّه‌شان شب‌ها روزه می‌گیرد. لامذهبِ بی‌دینِ بی‌ناموس نرخش را هرسال

می‌برد بالا. می‌گوید تورَم است. می‌پرسم چی تورَم است. نمی‌گوید. مشتری‌هاش به‌ش اعتماددارند. خیلی. حروفچین چندبار به‌ش گفت:

- بخور. بشکن. مشتری‌هات که نیستند ببینند.

گفت:

- جاسوس‌هاشان که هستند.

نمی‌دانم چرا فکرکردم مقصودش به من بوده. گفتم:

- من که اصلاً نمی‌دانم تو خانه‌ت کجاست و مردمِ محلّه‌ت کی‌ها.

گفت:

- اگر هم می‌دانستی، نمی‌گفتی. بروز نمی‌دادی.

دیدم راست می‌گوید، دیگر چیزی نگفتم. بهم برنخورد. این‌جور چیزها برخوردن ندارد که. جاسوسی است دیگر، ناموسی که نیست.

۵۱) بیش‌از هزار متر توی دشت رانندگی می‌کنید و واردِ یکی از جاده‌های جنوبیِ شهر می‌شوید که اگر سرِ شب نبود، ادامه‌ش را به‌وضوح بیشتری آن دوردورها، روی سینهٔ کوه می‌دیدید که به‌صورت مارپیچ تا حوالیِ قلّه پیش می‌رود.

چشمتان با کمبود نور مواجه است، دستِ راستتان چراغ‌های

جلو را روشن می‌کند. علّتش بی‌خوابی‌های اخیر هم هست. درواقع مدّت‌هاست که نخوابیده‌اید. فکر می‌کنید که اگر بادِ خنکی که از پنجره با فشار توی آستین و زیر پرهنتان می‌پیچد نبود، احتمالاً عرق می‌کردید. هرچه به کوهِ پُردرختِ روبرو نزدیک‌تر می‌شوید، هوا شرجی‌تر می‌شود. حرکت چراغِ اتومبیلی را بالای کوه تشخیص می‌دهید که مثل ستاره سوسو می‌زند. مسیری را از راست به چپ طی کرده بعد از چند ثانیه ناپدیدشدن دوباره آن را می‌بینید که یک پلّه پایین‌تر، از چپ به راست در حرکت است.

از توی آینهٔ جلو نگاهی به صندلیِ عقب می‌اندازید. کلاغتان توی قفسِ میله‌ایِ بزرگش آرام نشسته با چشم‌های نورخورده به شما، و به جادّه نگاه می‌کند.

۵۲) نه. برف‌نباریده. زاغ‌ها توی دشتِ آفتاب‌خورده می‌چرند و پرحرفی می‌کنند. عیب از چشم‌هاش است. بهتر! کاش دیگر هیچوقت برف‌نبارد. هربار که باریده، حالش را بدکرده. حتماً خودش هم فهمیده‌بود که آب‌وهوای مرطوبِ اینجا به تخم‌هاش نساخته. چقدر خودش را برای او لوس می‌کرد! اوّلین دورهٔ کُرچی‌ش بود. بیست‌ویک روزش سررسیده بود و هنوز دیده‌نمی‌شد که جوجه‌ای از تو به دیوارهٔ تخم‌ها نوک بزند. نه

تَرَکی، نه سوراخی. خوب، او هم بناکرد روزها را شمردن. بی‌بی به‌ش تهمت می‌زد که حساب کردن بلدنیست. چه می‌دانست که نباید بدخُلقِ بی‌بی‌ش را به حسابِ کُرچی‌ش بگذارد؟ چه می‌دانست که نبایستی آن همه اصرارمی‌کرد که از وقتش هم گذشته؟ چه می‌دانست که فرداش، حتماً همان‌وقتی که پیِ شکار و دانه برای یك خانوار زمین‌و آسمان را به هم می‌دوخته، بی‌بی‌ش روی تخم‌های اسقاطش از غصه دِق‌می‌کند می‌میرد؟ حوالیِ غروب، خوشحال‌و غارغارکشان، با چلچلهٔ چاق توی چنگال‌هاش به لانه برمی‌گردد، می‌بیند بی‌بی سرش را زیرِ یك بالش گرفته دیگر نمی‌تواند تکانش‌بدهد.

پیش‌ترها ننه مرده‌بود، بعدش هم بی‌بی. برای چی باید اینجا می‌ماند؟ برای کی؟ چند روزی، پریشان، توی لانه دورِ خودش‌و دورِ بی‌بی گشت، از لجش تخم‌های اسقاط را یکی‌یکی خورد. بی‌بی سرد شده‌بود. داشت بو می‌گرفت. داشت پیش چشم‌های خود او کِرم می‌گذاشت.

یکهو به‌سرش‌زد:

- برش‌دار ببرش همانجا که بودید.

راهِ درازی بود، ولی بردش. پای کوه درختِ کوچولویی پیداکرد که خیلی به بی‌بی‌ش می‌آمد. گذاشتش توی سایهٔ

درخت‌و زودی پَرکشید که پاگیرش نشود. دورشد. ولی نتوانست خیلی دوربشود. تکّه‌های کوچك‌و غلیظِ ابر دور سرش چرخیدند و کوه‌و درّهٔ زیرِ بال‌هاش توی هم رفتندو از هم وارفتند، چیزی نمانده‌بود مثل لاشه‌ای بیفتد روی تخته‌سنگ‌ها. چه‌ش شده‌بود؟ اصلاً رسمشان نبود که آنطور دلنازکی بکند، فکری‌بشود که برگردد و مخفی‌ش‌بکند. ننه را مخفی‌نکرده‌بودند. گذاشته‌بودند پای درخت، توی سایه. امّا او بی‌بی‌ش بود. بی‌بیِ خوشگلش بود.

وقتیکه رسید، هنوز به زمین ننشسته، یکی از همین‌هایی را دید که حالا تیربار به‌دوش می‌گیرند و می‌آیند توی درختزار مرغابی می‌زنند. داشت با چیزِ برّاقی که دستش‌بود می‌کوبید توی فرقِ سرِ یکی مثل خودش. کوبید و از پا انداختش و خونش را که ریخت، به دوروبرِ خودش نگاه‌کرد و فریادکشید. فریادش توی کوه می‌پیچید. انگار نمی‌دانست چه‌کارش بکند. تا او را دید که با احتیاط کنار بی‌بی به زمین نشسته با ترس‌ولرز چاله‌ای کنده بی‌بی را با منقارش توی چاله انداخته و دارد زیرِ خاك مخفی‌ش می‌کند، بناکرد با همان چیزِ برّاق زمین را کندن. او دیگر از ترسش نماند که تماشاکند. خوب که اوج‌گرفت، چرخِ کوچکی‌زد، دید با پُرکردنِ چاله دارد زیر خاك مخفی‌ش‌می‌کند.

۵۳) من خودم را می‌شناسم. اگر ناموسی بود به‌م بَرمی‌خورد. نگاه نانوا همیشه به‌م برمی‌خورَد. همینی که نمی‌دانستم بالای دکّانش چندین طبقه خانه هست. حتماً همهٔ خانه‌ها مالِ خودِ دیّوثش است. او هم توی جمعیّت بود. همیشه با آن دوتا یوسف‌هاش جوری نگاهم می‌کند که انگار با زنم سَروسِرّی دارد. هردوتاشان را برایم خمارمی‌کند، بعد یکی‌ش را هی حرکت می‌دهد. به‌م برمی‌خورَد. خیلی. به خیالش چون نانوا است اختیاردارِ زن من هم هست. بارها فکرکردم بروم آن چشمِ بی‌حرکتِ خُمارش را به نیشِ قلمتراش بکَنم، جاش یك تشدیدِ خوشگل بگذارم روی پیشانی‌ش، روی آن چشمِ دیگرش که حرکت می‌کند. از همان تشدیدهای خوشگلی که آقای آموزگار توی کلاس‌های اکابر یادمان می‌داد (بدبخت خودش را کُشت بگوییم بزرگسالان، من هنوز می‌گویم اکابر) :

- تشدید یعنی اینکه یك جفت حرف همجنس بغلِ هم باشند، اوّلی ساکن و دوّمی متحرّك باشد، و ما ساکنه را حذف کرده تشدیدی به متحرّکه داده‌باشیم.

بعد روی تخته‌سیاه می‌نوشت:

معلّم مخرّب تجمّع تقلّب

و تندی می‌خواند:

- معلّم و مخرّب و تجمّع و تقلّب،

و با انگشت‌های گچی‌ش تلنگری به سر هرکدام می‌زد و مثلِ مسلسل می‌گفت:

- اینجا دو لام و اینجا دو راء و اینجا دو میم و اینجا ایضاً دو لام بغلِ هم بودند، اوّلی‌ها را برداشتیم چون بی‌حرکت‌بودند، به دوّمی‌ها تشدیدی دادیم چون حرکت‌دارند.

من هرچه نگاه‌می‌کردم نمی‌دیدم دوّمی‌ها حرکتی‌بکنند. ولی موافق‌بودم که خلاصه این کارها را بکنیم چون‌که هیچ خوبیّت‌ندارد دو همجنس توی بغل هم باشند و آن هم به آن وضع، که یکی بی‌حرکت‌بماند و آن یکی هی حرکت‌بکند. ولی اینکه چرا باید به متحرّکه یك تشدید جایزه‌بدهیم، اینش را هیچوقت نفهمیدم. چه‌بسا تشدید برکتِ حرکتی است که می‌کند.

فرداش هم که نمی‌دانم چرا سیاه تنش کرده‌بود (حتماً یك‌کسی‌ش مرده‌بود) اوّل گفت:

- آقای مدیر طرف‌های یك‌ونیم بعداز ظهر وفات‌یافته‌اند.

مرا می‌بینی! خودم را کشیدم سمت تراب‌خان که پهلوم نشسته‌بود، یك دستم را گرفتم دَمِ دهنم، درگوشی به‌ش گفتم:

- این آقای مدیر ما عجب آدم خوش‌شانسی است! همین

دیروز، ساعت تفریح، یك سکّه توی کلاسمان پیداکرد و گذاشت توی جیب جلیقه‌ش، حالا هم وفات پیداکرده.

یونس‌خان به‌م تذکّرداد:

-انقدر به طرف من حرکت‌نکن آقایونس.

حق‌داشت بترسد. خودم را تندی کشیدم سر جام تا مبادا تراب‌خانِ ما را که برای خودش بی‌حرکت نشسته‌بود حذف‌کنند، تشدیدی هم بدهند به من که حرکت‌کرده‌بودم. آخر من تشدید می‌خواستم چه‌کار؟ بعدش آقای آموزگار روی تخته‌سیاه نوشت:

تشییع جنازه از مسجد محلّه

نفهمیدم مقصودش به تشییع جنازهٔ چه‌کسی بود. ولی تا تشدیدِ محلّه را دیدم تراب‌خان یك دستش را با انگشت اجازه بالابرد و با لحن غم‌انگیزی، جوری که انگار می‌خواسته تقاضای کمك بکند، دادزد:

- اجازه آقای آموزگار، اجازه آقای آموزگار.

آقای آموزگار ماتمزده گفت:

- بگو برادر، بگو.

من اوّل فکرکردم که ایّوب‌خان از دست من شاکی است، ولی گفت:

- آقای آموزگار، یادتان رفته یای اوّلِ تشییع را بردارید، روی یای دوّم تشدید بگذارید.

آقای آموزگار یکهو سرخ شد. کمی به تخته‌سیاه نگاه کرد و کمی هم نمی‌دانم چرا به من. ولی زودی سرخی‌ش رفت و مثل همیشه زرد شد. سرخ که شد، ترسیدم. بعد که زرد شد، حالِ من هم خوب شد. بعد، نمی‌دانم چرا شروع کرد به‌جای یونس‌خان مرا تشویق کردن. حتماً دیده‌بود که حرکت را من کرده‌بودم. دوباره چیزهایی از ساکنین و متحرّکین گفت که باز یك کلمه‌اش را هم نفهمیدم. فقط یادم است که تشدید نگذاشت. ایّوب‌خان هم دیگر چیزی نگفت. چون شاگردزرنگهٔ کلاس بود یك دستش را به دستهٔ شمشیر فرقِ سرش گرفت، با دست دیگرش چیزهایی توی دفترچهٔ مشقش یادداشت کرد که هرچه زیرزیرکی نگاه کردم جز قوّة الّا بالله چیز دیگری ندیدیم.

چیز عجیب‌تر این بود که از فرداش یکی دیگر آقای مدیر ما شد. فکرکردم حتماً آقای مدیر نباید آن وفاته را پیدامی کرده. یا دست کم نباید به همه می‌گفته که سرزبان‌ها بیفتد، بروند چُغُلی‌ش را بکنند. شاید هم کسی مچش را گرفته‌بوده. همه که مثل من نیستند به کسی نگویند. حتماً چیز مهمّی بود که آقای

آموزگار نتوانست جلوی خودش را بگیرد و حتّی به ما هم گفت. به ما که گفت، فهمیدم به همهٔ ایل و تبارش هم گفته. اگر مهم نبود، آقای آموزگار مردانگی می‌کرد به روی خودش نمی‌آورد. من مردانگی کردم به روی خودم نیاوردم که آقای مدیر درست بعد از کلاس هندسه زیر تخت‌ها را می‌گشت و سکّه‌هایی را که بعد از دایره کشیدن روی نیمکت‌ها گم می‌کردیم، پیدا می‌کرد و می‌گذاشت توی جیب جلیقه‌ش. این‌جور چیزها همه‌اش به شانس است. از فرداش هرچه زنگِ تفریح‌ها می‌رفتم توی کلاس‌هایی که آقای مدیر جدیدمان توش نبود، بی‌خیر یک دوزاری هم برای من نمی‌گذاشت که پیداش بکنم بروم به حروفچین تلفن کنم، بگویم:

- اگر گفتی از کجا دارم به‌ت زنگ می‌زنم؟

٥٤) فرداش رفتم به همه گفتم. آخر برای همین آن حرف‌ها را به‌ت زده‌بود. این‌که گفته‌بود به کسی نگویم، درست. ولی اصلِ حرفش این بود که به همه بگویی.

- غراب، تو برایم با عقاب و شنقار فرقی نداری. هر چه نباشد ذائقه‌هامان که کم‌وبیش یکی هست. فکرنکن نمی‌فهمم که پیِ من پَرمی‌کشی تا پشتِ کوه‌های آن طرفِ درختزار می‌آیی که پس‌مانده‌هام را بخوری. نمی‌خواهد

خجالت‌بکشی سرت را بیندازی پایین. باید خورد تا زنده‌ماند. خوشمزه‌ست، مگر نه؟

- خیلی خوشمزه‌ست رخمه.

- نوشِ جانت. اصلاً یکی از همین روزها چهارپنج‌تایی باهم می‌نشینیم می‌خوریم.

- چهارپنج‌تایی خیلی خوش می‌گذرد رخمه.

- حالا بگو ببینم، شانه‌به‌سر از من هم چیزی گفت؟

- البتّه که گفت رخمه. خیلی چیزها گفت. اگر بدانی چه‌ها گفت! ولی خوب، گفت به کسی نگویم.

- به من بگویی طوری نمی‌شود.

- باشد. حالا که هم دربارهٔ خودت است و هم طوری نمی‌شود، می‌گویم. ولی مبادا به کسی بگویی رخمه. منقاربه‌منقار می‌گردد، خوبیّت ندارد.

- خاطرت جمع غراب.

- اینقدر هم به من نگو غراب. من اسمم کلاغ است.

- از سر عادت است. حالا طوری که نیست. غراب هم اسم قشنگی‌ست.

- راست‌می‌گویی رخمه؟ قشنگ‌است؟

- بگو شانه‌به‌سر چی می‌گفت.

- رخمه قصد دارد یکی از همین روزها مرا که شانه‌به‌سرم سربه‌نیست کند. میدانی که خونم شوم است غراب. با اینها نشست‌وبرخاستت نباشد که شومیِ خونم گردنگیرِ تو هم می‌شود.

- خوب تو هم می‌خواستی بگویی:

- تو اگر خونت شوم است، من هم کلاغم و زاغ‌زبان. همچین نفرینت بکنم که دیگر نتوانی آن شانه‌ت را تکان بدهی.

- نگفتم. گفتم:

- با اینها نشست‌وبرخاستم باشد؟ هرگز هرگز.

- اصلاً مگر رخمه و شنقار بودند که از هست‌ونیستِ او باخبر باشند؟

- من به‌قربانِ شانه‌ت بروم، همین فردا نشانت می‌دهم چه‌جور مرغی هستم. اگر گذاشتم نگاه چپ به‌ت بکنند اسمم غراب نیست.

- البتّه به او گفتم کلاغ. ولی حالا که تو می‌گویی غراب هم قشنگ است، محضِ خاطرت گفتم غراب.

- مگر غراب مرده؟ تو فقط نخواه، نگذار شومیِ خونت گردنگیرم بشود، من همان کاری را می‌کنم که بگویی. اصلاً می‌روم بینشان برایت خبر می‌آورم. خوب است؟

- این حرف‌ها چی‌است که می‌زنی غراب؟ خونش شوم است، خونش شوم است! خون خون است دیگر. خودت هم که خورده‌ای می‌دانی. اینها همه‌اش حرف‌های عهد دقیانوس است.

۵۵) سربالایی شدید و شدیدتر شده، و شما که پای کوه هستید، دیگر نه فقط به‌علّت تاریکیِ شب، بلکه به‌علّت زاویهٔ دیدتان، ادامهٔ جاده را روی سینهٔ کوه نمی‌بینید. ردِ چراغی هم که آن بالاها می‌دیدید به همین علّت گم‌شده‌است. فکرمی‌کنید که حتماً روی سینهٔ کوه از کنارِ هم ردخواهیدشد. باید محتاط‌باشید. باید پلك‌های سنگینتان را، به‌خصوص سرِ پیچ‌ها، خوب بازنگهدارید تا نورِ چراغ‌هاش را پیش‌از اینکه بپیچد، روی درخت‌ها و صخره‌های کنارِ جاده دیده اتومبیل را تا حدِ امکان به‌راست هدایت‌کنید.

به اوّلین پیچ رسیده‌اید. دنده یك گذاشته

سرعت کم می‌کنید. می‌پیچید. ارتفاع می‌گیرید. با همان دنده‌یك به راهتان ادامه‌داده دوباره می‌پیچید. حالا شهر را در سمتِ چپتان می‌بینید: مجموعه‌ای از کورسوهای چشمك‌زن، و حفرهٔ گردِ نورانی‌ای در سیاهیِ آسمانش. ماه است. ماهِ تمام. حس می‌کنید که این صحنه را قبلاً هم دیده‌اید. ولی کجا؟ نمی‌دانید. حس می‌کنید که قبلاً هم توی همین جاده بوده‌اید و مثل حالا به‌شهر نگاه کرده منتظر اتومبیلی بوده‌اید که هنوز یك‌جایی آن بالاهاست. دارید به‌طرفِ هم گاز می‌دهید. چه نوع اتومبیلی‌ست؟ چه رنگی‌ست؟

کلاغتان آرام است و از شیشهٔ عقب به پشت، به جادهٔ کوهستانی‌ای که توی تاریکیِ شب پشتِ‌سر می‌گذارید، نگاه‌می‌کند. آیا توی تاریکی چیزی دیده؟ صدای موتور نه‌تنها خواب را توی چشم‌هاتان نمی‌شکند، بلکه تشدیدش هم می‌کند.

می‌پیچید.

٥٦) چشم‌انداز شهر سورهٔ کلاغ، از ارتفاع پرواز پرنده‌ها، سه‌دورهٔ مشخّص از عمر دراز این شهر است. تاریخچهٔ شهرهای پُرسال‌و زمانه معمولاً با توصیف قدیمی‌ترین قسمت‌هاش نوشته‌می‌شود: با توصیف نقطه‌ای که اگرچه نطفه‌و کودکیِ شهر

در آنجاها بوده، ولی دیگر پیریِ شهر به‌حساب می‌آید. شهرهایی که دورِ نقطه‌ای مرکزی رشد می‌کنند، و در توسعه‌شان دایره‌های کم‌وبیش متحدالمرکزی با آن می‌بندند، همیشه نطفهٔ پیرشده‌شان را مثل اصلی‌ترین محلِّ تقاطعِ شهر درمیان می‌گیرند، و در نتیجه نمی‌توانند پوسیدگی‌ها و فرسودگی‌های کم‌و بیش مرمّت‌پذیرِ محلّه‌های آن را نبینند.

شهر سورهٔ کلاغ از دسته شهرهای تک‌مرکزی نیست. این شهر دورِ پیری‌ش نچرخید، بلکه آن را در محدوده‌ای در جنوبِ غربیِ خود رهاکرده تا فراموش‌شود.

زمان، و عوامل بیمارکنندهٔ شهرها - مجموعهٔ عامل‌های جغرافیایی، سیاسی، اقتصادی، تاریخی، روانی، و غیره- با دوره‌های مختلفِ زندگیِ یك شهر رابطهٔ به‌خصوصی دارند. در این رابطه شهر از نطفه، از نقطهٔ شروع و تولّدش، مریض و پیر می‌شود. این نقطه در شهرهایی که از مرکزشان گریزان هستند، تدریجاً به قبری خراب و ازیادرفته تبدیل می‌شود که جوانی‌وکودکیِ بندِناف‌بریدهٔ آن، با زبانی که دیگر زبان مادری نیست، در جایی در حول‌وحوش همان قبر، مثل ارواحِ سرگردان، بی‌خاطره‌و بی‌حافظه، در حدود امکانات جغرافیاییِ منطقه‌و نیازهای لحظه‌ایِ مردمش، به این‌سو و آن‌سو می‌دود.

۵۷) ولی سیمرغ که مال پیش‌از عهد دقیانوس است. آن هم نباید باورم‌بشود رخمه؟

- سیمرغ چرا. چون هیچ از خودت پرسیده‌ای که اگر نباشد چه به‌روزت می‌آید؟

- از شانه‌به‌سر پرسیدم رخمه.

- ها، چی گفت؟

- خاطرت جمع غراب. هیچ‌طوری نمی‌شود. مگر نمی‌بینی همه‌چیز سرِ جاش است و حتّی ماه هم درآمده؟

- راست‌می‌گفت رخمه، درآمده.

- معلوم است که درمی‌آید غراب. مگر عقلت را خورده‌ای؟ درمی‌آید چون هست. اصلاً می‌دانی ماه چی است؟

- راستی چی است رخمه؟ مدّت‌هاست که می‌خواهم بیایم محضرت ازت بپرسم ولی یادم می‌رود.

- آبگینهٔ سیمرغ است. خوب که به‌ش دقیق‌بشوی شکل‌و شمایلش را توش می‌بینی. چنگ‌و منقارش را توش می‌بینی.

راست‌می‌گفت. دقیق‌شدم، همینطور افتاده‌بود توی ماه.

- اگر هم نبینی، عیب از چشم‌های خودِ توست.

- نه نه. می‌بینم رخمه. خاطرت جمع دارم می‌بینم. عجب چنگ‌و منقاری رخمه! ولی نمی‌فهمم چرا رفته آن دوردورها

لانه‌زده که خودش را نبینیم و عکسش را توی ماه ببینیم. از ما بیزار است؟

- بیزار نیست. به‌خاطر همین ماها خودش را اسیر تبعید کرده. اگر همین نزدیکی‌ها لانه‌می‌زد، آنوقت هر گنجشکی هم می‌توانست دو تا بال بزند، برود با سر و دُم او بازی کند. آنوقت ما نمی‌رفتیم ازش بپرسیم که پس این بال‌های پَت‌وپهن را محضِ چه‌کاری به ما داده‌ای؟ تو چرا حالی‌ت نیست غراب؟ طعامِ طیِ طریق با طایرِ طیّارِ طریق دوتاست. این را شانه‌به‌سر هم می‌داند که می‌گفت:

- همه هم نمی‌توانیم به ق برسیم.

- چرا؟ چون نکرد خُلق‌و خویی به‌م بدهد که هزارویك عندلیب روی پشتم بنشانم، برایش ببرم تا ق. اصلاً همین‌ها نشان‌می‌دهد که همنشینی با ماها برایش دلچسب است، نه همصحبتی با عندلیب‌و لاجان‌هایی از قبیل او که فقط بلدند ناله‌کنند. سیمرغ است. کارش حساب‌و کتاب دارد. طوقِ گردنِ کبوتر پیشش حساب‌دارد. فکرمی‌کنی که من دلم برای سینه‌سرخ نمی‌سوزد؟ ولی مگر من ازش خواسته‌بودم که سینهٔ آن بدبخت را آن‌جور نشان‌کند که من از پشتِ کوه هم نمی‌توانم نبینمش؟ مگر من خواسته‌بودم که این صخره‌دان را توی شکمم کاربگذارد؟ ها؟

من خواسته‌بودم؟

- نه رخمه. تو نخواسته‌بودی. آخر تو صخره‌دان می‌خواستی چه‌کار؟

- باورکن غراب، من خودم هم توی این موقعیتِ دشوار گیرم. گاهی عمداً با غصه می‌خورم که از اشتها بیفتم و دیگر چشمم نتواند ببیند که صخره‌دانم بخواهد. همین عقاب. با هم رفیقیم، شریکیم، درست. ولی چشمم را ببندم کلکم را کنده. حق هم دارد. منطقِ طیور است. خودِ من ابن‌الوقتم که او چشم‌هاش را ببندد. به خودش هم گفتم. حالا توی یك همچین جهنّمی بیایم فکربکنم که سیمرغ نیست؟ آنوقت کلفتیِ این منقار و قوّت این چنگال‌ها و پهنای این بال‌ها و گشادیِ این صخره‌دان را به‌چه حسابی‌بگذارم؟ اصلاً از این قرار، یعنی با حرف‌هایی که تو از شانه‌به‌سر برایم زدی، دیگر من هم باید باورم‌بشود که پاك دیوانه‌شده می‌خواهد موقعیّت ما را از اینی هم که هست دشوارتر کند.

- چطور؟ مگر شانه‌به‌سر دیوانه‌شده؟

- از هر مرغی که دلت می‌خواهد بپرس. خودم سرِ شبی شنیدم که می‌گفتند عقلش را خورده و دیوانه‌شده. خواستم جلوشان دربیایم منقارشان را ببندم،

گفتم حالا بدتر هیاهو می‌شود بیخ پیدا می‌کند. دلم برای خودِ شانه‌به‌سر می‌سوزد. می‌دانی که مرغِ جماعت با مرغِ دیوانه چه‌می‌کند.

- می‌دانم چه می‌کنیم رخمه. چطور نمی‌دانم چه باید بکنیم؟

۵۸) حتماً توی همین فکرها بودم که دلم برای خودم سوخت، پخّی زدم زیر خنده. تا دوروبَری‌ها چپ‌چپ نگاهم کردند، خنده‌ام را خوردم و گفتم که آرنج یکی‌شان خورده‌بوده به پهلوم، نتوانسته‌بودم جلوی خودم را بگیرم خندیدم. ولی از فکر اینکه قلقلکم داده‌باشند بدتر خنده‌ام گرفت. من این‌طوری‌ام. اگر یکی انگشت‌هاش را جلوی روم تکان‌بدهد، جوری که انگار قصد داشته‌باشد به تنم نزدیکشان کند، هنوز دستم نزده خنده‌م می‌گیرد. فکرش را هم که بکنم ریسه می‌روم (همین حالاش دارم ضعف می‌روم). با زنم از همان اوّل شرط‌بستم که دست‌هاش را به پهلوهام نکشد. به آنها هم گفتم که همچین شرطی با زنم بسته‌ام. به همه‌شان. یعنی به همان‌هایی که دوروبَرم بودند و چپ‌چپ نگاهم می‌کردند. وگرنه مگر می‌شد به همه‌شان گفت؟ داد هم که می‌زدم صدام به همه‌شان نمی‌رسید. شهر پُر بود! تازه کلاغ‌ها هم بودند که توی بغلمان غارغار می‌کردند تا نشان‌بدهند چتر نیستند. نمی‌دانم چرا مال

زن‌ها بیشتر غارغارمی‌کردند. شاید زیر چادرهاشان از بوی دم‌کردهٔ عرق و بوهای دیگرشان کلافه‌شده‌بودند. ما یك وَرِ خیابان بودیم، زن‌ها ورِ دیگرش. جهت‌هامان هم نمی‌دانم چرا فرق‌می‌کرد. شاید برای اینکه نگاه‌هامان روی چیزهای مشترکی نیفتد تا همزمان به چیز واحدی فکرکنیم. هی غاااار، غاااار، هی غاااار، غاااار. خیلی. شاید هم داشتند زیرزیرکی یك کارهایی‌شان می‌کردند. بدبخت‌ها فرصت‌نمی‌کردند نفس تازه‌کنند. از حالت صورت زن‌ها اصلاً نمی‌شد کاری را که احتمالاً دست‌هاشان زیرِ چادر می‌کردند حدس‌زد. همه‌شان گوشهٔ چادر سیاهشان را به دندان گرفته‌بودند و صورت‌هاشان بی‌حالتِ بی‌حالت بود. با این‌حال نمی‌دانم چرا کلاغ‌هاشان همچین یکبند غارغارمی‌کردند که آدم نمی‌توانست خیال‌نکند که دارند یك‌کارهایی‌شان می‌کنند.

چادر خیلی خوب است. فقط هم برای این خوب نیست که مثلاً بغلدستی‌م بتواند آنجاش را بخارانَد و من نتوانم ببینمش. محاسنش بیشتر از اینهاست. من که اگر همین چادرهای سیاه نباشد رغبت‌نمی‌کنم حتی به یکی از این صورت‌ها نگاه‌کنم تا چه‌رسد که یك چیزی‌م هم بشود. یك جفت چشم، حتی مالِ نانوای مخبث، اگر بخواهد آدم را بگیرد، باید توی قاب سیاهِ

چادرو ریش باشد که سرخ و سفیدیِ لپ‌ها و گودیِ دورِ چشم‌ها خوب خودشان را نشان‌بدهند. برای همین، قبل از اینکه همه سرکنند، خُلقم تنگ می‌شد زنم سرکند. اصلاً قدغن کرده‌بودم سرکند. معنی نداشت صورتش را قاب بگیرد ببرد به همه نشان‌بدهد. دامن هم باید کوتاهِ کوتاه می‌پوشید، خیلی کوتاه، که کفلش حسابی می‌زد بیرون تا ران‌هاش جلب‌توجه نکنند. چادر، نه اینکه آدم نمی‌داند چیزهای زیرش دقیقاً چه شکلی‌اند، بدتر آدم را خیالاتی و حالی‌به‌حالی می‌کند. برای همین انقدر ذوق کردم که همه سرکردند. حالا سحرها با یك التهابی از چاپخانه برمی‌گردم با یك التهابی از چاپخانه برمی‌گردم که آن سرش ناپیدا. کاش روزی برسد که ما هم سرکنیم. حیف‌است که زن‌ها از لذّت تخیّل محروم‌بشوند. ته‌ریش و حتّی ریش کافی‌نیست. معنی‌ندارد که آنها خودشان را قاب بگیرند و به‌رخ‌بکشند، و ما نه. یعنی ما از زن هم کمتریم؟ سیاه هم بگویند سرمان کنیم چونکه سیاه به همه چیز جلوه و برکت می‌دهد.
تراب‌خان و بعد ایوب‌خان می‌گویند:

- دشتی که توش کلاغ‌سیاه نباشد، به مفت هم نمی‌ارزد. گندم هم که توش بکاریم، ارزن ازش درمی‌آید.

- سیاه رنگ زندگی و مردانگی است آقایونس. مرده‌شور

سفید و سفیدی را ببرد. غیر این است که فقط به درد کفنِ مرده و لباس عروس می‌خورد؟

هیچ رنگی نمی‌تواند سرخیِ سرخ را اینطور که سیاه جلوه‌ش می‌دهد، جلوه‌بدهد. حالا خودِ سرخ همچین رنگِ تحفه‌ای هم نیست‌ها. ولی کنار سیاه زودی خودش را نشان می‌دهد، آدم خیال برش می‌دارد که تحفه است خوشش می‌آید. خوشم آمد ریختند به جان شهر و همه‌جاش را سیاه کردند. شهر خوب است مثل حجرالاسود سیاه باشد. اینطوری گرمای تابستان را هم توی خودش ذخیره می‌کند، بعد می‌شود زمستان ازش بهره‌برداری کرد. نمی‌دانم چرا حجرالاسود را نمی‌آورند بگذارند توی میدان بزرگ ما. ثواب‌دارد. چونکه با آوردنش یک اسمی هم برای میدان بزرگ پیدا می‌شود. برای همین‌ها بود که وقتی آن دوردورها یک پرچم سرخ عین خونِ کلاغ از توی سیاهیِ جمعیت فَوَران‌زد، همه از رنگش خوشمان آمدو از زور خوشحالی انقدر ذوق کردیم که بناکردیم به شعاردادن. قرارنبود کسی شعاربدهد. ولی همه یکهو انقدر خوشحال‌شدند که دادند:

- یا مرگ یا آزادی. یا مرگ یا آزادی.

اوّلش کلاغ‌ها نگذاشتند درست‌بشنوم، ولی بعد که

شعار به ما نزدیك‌شد، دیدم یك پای شعاره بدجوری می‌لنگد. چه خوب زودی تیراندازی کردند، پرچم سرخ فوری بندآمد! به‌خیالِ خودشان هالو گیرآورده‌بودند. به‌خیال خودشان می‌توانستند با آن لُنگ زورخانه مرا که هی کلاغ می‌شوم و خودم می شوم، خرکنند. آخر اگر قرارباشد که آدم یکی از این دو تا را انتخاب کند، مرگ را که نمی‌تواند انتخاب‌نکند. پس چه شد؟ پس آدم انتخابش را کرده، حالا فقط باید برود خانه که بگیرد بمیرد. برای همین، شعاره که به من رسید، من یای اوّل را نگفتم. به‌جای یای وسط هم گفتم واو. بعد جای دو کامه را هم با هم عوض کردم که معلوم بشود مقصودم به همینجاست. خوبست آدم هم آزادباشد، هم بمیرد. نه اینکه یا آزاد نباشد و بمیرد، یا آزادباشد و هیچوقت نمیرد. با این هم مخالفم که اوّل بمیرد، بعد آزادباشد. برای همین جاهاشان را عوض کردم. مثلاً تراب‌خان. فایده‌ش چی است که شمشیر هم توی فرق سرش کوبیده‌اند و او نمی‌میرد، و هنوز که هنوز است آزادانه می‌آید با زنم رازونیازمی‌کند و من هم چون تراب‌خان است صبوری‌می‌کنم، می‌روم توی تاریکیِ مستراح مخفی‌می‌شوم که به‌روی خودم نیاورم؟ خجالت هم نمی‌کشند. شمشیربه‌سر می‌آید، زن خوشگلم را با خودش می‌برد توی اتاق و آن نانجیب هم، اگرچه چادر

سرش می‌کند، هی جلوش دولا راست می‌شود و خدمتش را می‌کند و یك چیزهایی هم برایش زمزمه می‌کند که هرچه پشتِ در گوش می‌ایستم حتّی یك کلمه‌اش را هم نمی‌فهمم.

۵۹) صبحش گلویی تازه کرده نکرده، گفتم برو ببین چه می‌گویند، چه می‌خواهند بکنند. شب پرها می‌رفتند بخوابند. از بالی که می‌زدند فهمیدی به این زودی‌ها خوابشان نخواهد برد. مینا و طوطی تا نیمه‌های شب بیدارمانده گفتنی‌ها را به‌شان گفته‌بودند. از حرف‌های شانه‌به‌سر خوششان نیامده‌بود. مینا می‌گفت:

- می‌گویند نمی‌آیند. می‌گویند اگر نیست، نمی‌آیند.

دیدم اینطوری نمی‌شود. دیدی اگر همینطور پیش برود، هیچکدام نمی‌آیند. آخر کردن نکردن واگیر دارد، می‌دانی که. دیدی اگر نیایند، بود و نبودش معلّق می‌مانَد. کِرم توی تنم افتاده‌بود که هرطوری شده هست و نیستش معلوم بشود. بناکردی هرچه رخمه گفته‌بود گفتن. هنوز همه نرسیده‌بودند. ولی همان‌هایی که بودند دورت جمع شدند. رخمه خودش آن نزدیکی‌ها بود. می‌دید، می‌شنید. خوشم آمده‌بود که هم می‌دید و هم می‌شنید. با این همه به‌ت گفت:

- غراب، پیش‌تر بیا. بلندتر بگو ما هم بشنویم.

- چیز تازه‌ای که نیست رخمه. همان موضوع دیوانگیِ شانه‌به‌سر است دیگر.

- عجب! شانه‌به‌سر دیوانه‌شده؟

- یعنی تو نمی‌دانستی که دیوانه‌شده؟

- البتّه که نمی‌دانستم. حالا که تو می‌گویی، می‌بینم پُر بی‌هوا نمی‌گویی.

همه را گذاشت زیر بال من. می‌خواستی چه‌کار کند؟ شلوغ شد. هی می‌گفت:

- غراب راست‌می‌گوید. حق با غراب است. بگو غراب. پُرمغز می‌گویی، بگو. حقّا که ابوالکلامی، بگو.

تو هم خوشت‌آمد، هی گفتم. شانه‌به‌سر هنوز نیامده‌بود. وقتی که پَرکشان آمد، تنها نبود. چندتایی چغوك دوروبرش بودند. خون بدجوری جلوی چشم همه‌شان را، همه‌مان را، گرفته‌بود. آخر بی‌انصاف درنیامده‌بود مثلاً بگوید:

- غراب نیست.

اگر گفته‌بود کلاغ نیست، خود من هم خوشحال‌می‌شدم. چون، می‌دانم، هیچ چیز مشکل‌تر از کلاغ بودن نیست. آخر همه‌دوست‌دارند بفهمند کجا چه می‌گذرد، ولی از آن‌که به‌شان بگوید فلان‌جا فلان‌چی می‌گذرد خوششان نمی‌آید. کاش همین

تو را نابوده کرده‌بود. ولی همه را گذاشت، چسبید به سیمرغ. خوب، معلوم است که هیچ مرغی خوشش نمی‌آید بفهمد که یك عمری خواب باطل می‌دیده.

نزدیك‌تر که آمد، غارغاری کردم و پرکشیدم طرفش تا به‌ش بگویم چه‌شده، چه‌ها می‌گویند و چه‌ها می‌خواهند به‌سرش بیاورند. برای این پرکشیدی؟ داشت آرام برای خودش بال‌می‌زد می‌آمد. شانه‌ش بسته‌بود. آفتاب تازه داشت بالامی‌آمد. همه خیال برشان‌داشت که می‌روی سرِ صبحی کلکش را بکنی. خیال برشان‌داشت؟ یکهو پرکشیدند دنبالم، گرفتندم بین خودشان، به شانه‌به‌سر حمله کردند. حالا دارودسته‌ش هم با ما. جوری که انگار گرفتار دامی شده‌باشیم و نتوانسته‌باشیم طورِ دیگری عمل کنیم، شانه‌به‌سر را زیر خودشان، خودمان، گرفتند، گرفتیم، نشستند، نشستیم، زمین. مرا هم با خودشان نشاندند و تو هم با همه‌شان نشستی. مانده‌بودم گیج که چه اتفاق افتاده، چه بلایی می‌خواهند به سرت بیاورند. با تو که کاری نداشتند. اگر بگویی به‌قدرِ یك بال‌زدن طول کشید، نکشید. یکهو همه‌شان پرکشیده رفتند، یکی یك‌پر و پوش‌پر و کرك لای منقارشان. می‌خواهی بگویم روی زمین چی مانده‌بود؟ خودم برایت می‌گویم: تنِ پرکندهٔ

شانه‌به‌سر. یك دانه كرك اگر بگویی به‌تنش گذاشته‌بودند، نگذاشته‌بودیم. فقط مرا گذاشتند آن وسط با یك پرِ شانهٔ شانه‌به‌سر كه نمی‌دانم كدامشان لای منقارت چپانده و در رفته‌بود.

حالا نمی‌خواهد وانمودكنی كه ناراحتی. چرا نمی‌گویی كه خودت كنده‌بودی‌ش؟ تو هم كه با من بودی نگفتی نَكَن. معلوم است كه نگفتم. به‌خیالت می‌زنم زیرش؟ باید می‌فهمید با كی طرف است. باید می‌فهمید كه آن همه عرضِ ادبی كه پیشش می‌كردی، نمی‌توانست یك لپه خیانت توی خودش نداشته‌باشد. اگر من نمی‌كردم، خود او همین‌كار را با تو می‌كرد. آخر این لپه فقط توی دانه‌هایی كه من خوردم نبود كه. توی همهٔ دانه‌هاست. تازه اینطوری نشانش‌دادی كه دوستش بودم نه دشمنش. یادت بیاید سلیمِ رودخانه‌ای همیشه چی می‌گفت:

- زنده باد دشمن! فقط دشمن است كه نمی‌تواند به‌م خیانت كند.

٦٠) كسی توجّهی به شمشیر فرق سرش نمی‌كرد. انگار برای كَر بزنی، برای كور برقصی. كسی حالی‌ش نبود كه یك شمشیرِ به آن بزرگی كوبیده‌شده توی جمجمهٔ تراب‌خانِ ما. دلم خیلی برایش

سوخت. چندبار به‌صدای بلند گفتم:

- بمیرم برایتان ایوب‌خان. شمشیرتان زیر آفتاب گُر می‌گیرد، مغزتان را می‌سوزانَد.

تا شاید دوروبری‌ها از لای غارغار کلاغ‌ها بشنوند و احترامش‌را که داشت درمی‌رفت، بگیرند نگه‌دارند. شنیدند، ولی کسی تره هم برایش خُردنمی‌کرد. حتماً همه داشتند عمیقاً به تشییع جنازه فکرمی‌کردند. گفته‌بودند حواسمان را جمع‌وجور کرده عمیقاً به تشییع جنازه فکرکنیم. البتّه از این گذشته کسی تره نداشت تا برایش خُردبکند. تراب‌خان هم فهمیده‌بود که هیچکدامشان تره ندارند، از همه‌شان ناامید شده‌بود. همان وقت که داشت ناامید می‌شد، گفتم کلاغم را بنشانم روی دستهٔ شمشیرش که درست بالای پیشانی‌ش بود، تا حسابی غارغارکند که همه بروند یک‌خُرده تره بیاورند. ولی با تکّه چربی‌ای که به کلاغم خورانده‌بودم، جرئت‌نکردم. اگر هم به‌ش می‌گفتم که کلاغِ خودش را بدهد، اوّلاً نمی‌دانستم چی‌به‌ش خورانده، دوماً هیچ معلوم‌نبود که بدهد. گفته‌بود ازش دل نمی‌کَنَد. من هم که بی‌کارنبودم تا هَمَش به‌فکر شمشیر توی فرق سر تراب‌خان باشم. گفتم به‌جهنّم که دارد ناامید می‌شود. خصوصاً اینکه چشمم افتاده‌بود به دگمهٔ جلیقهٔ یکی از دوروبری‌هام، نمی‌گذاشت

حواسم جمعِ چیزِ دیگری باشد. هفت‌تا دگمه داشت و سوّمی از پایین هی بازمی‌شد. مردی که توی جلیقه بود هی شکمش را تو می‌داد، می‌بستش. ولی بعد، گویا یادش می‌رفت شکمش را همانطور تو نگه‌دارد، دوباره بازمی‌شد. اوّل فکرکردم که از گُنده‌بودن شکم و تنگ‌بودن جلیقه‌ش است. ولی یونس خان به‌م گفت:

- نه احمق‌جان، برای اینکه تو نگاهش می‌کنی.

راست می‌گفت. اگر نگاهش نمی‌کردم، باز نمی‌شد. یك دستم را گرفتم جلوی چشم‌هام، امتحان کردم. تا لای دو انگشت را یك خرده واکرده نگاه‌می‌کردم، تیلیك، بازمی‌شد. تا آنوقت نمی‌دانستم چشم‌هام دگمه‌ها را هم بازمی‌کند. می‌دانستم که مثلِ باد چادرها را برمی‌دارد، ولی دگمه‌ها را نمی‌دانستم. هوا به‌اندازهٔ کافی گرم نبود و برای همین سرم را اینطوری گرم‌تر می‌کردم. تا می‌بست، نگاه، تیلیك. می‌بست.نگاه.تیلیك. می‌بست.نگاه.تیلیك. دیگر داشتم مردِ توی جلیقه را کفری‌می‌کردم. قصدداشتم کوچه بازکنم، به همهٔ دگمه‌های جلیقه‌ها و پیرهن‌ها و شلوارهای او و دیگران و خودم و تراب‌خان نگاه‌کرده همه را لُخت‌کنم که یکهو جلویی‌م جا خالی‌کرد و پشتی‌م خودش را چسباند به من. مرا می‌بینی!

هول کرده تندی یك قدم برداشتم که بعداً آن رفتاری را با من نکنند که با ساکنین می کنند.

جنازه را حرکت‌داده‌بودند. حالا کِی؟ چه‌می‌دانم؟ حرکت از لای آن همه جمعیّت، بس که راه آمده‌بود تا خودش را به ما برسانَد، عرق از سرورویش می‌ریخت.

۶۱) حالا پر لای منقار قلبم داشت می‌ترکید غارِ کوچکی بکشم دردم را بریزم بیرون، ولی با منقار بسته که نمی‌شد. باید بازش‌می‌کردم که در آن صورت پرش می‌افتاد.

- غراب، خوب‌طوری کلکش را کندی. یك قطره خونش اگر بگویی ریخته، نریخته.

تا آمدم چیزی بگویم، باز پرِ لای منقارم مانع‌شد. اصلاً ماتم‌برده‌بود. امّا توی راه به‌ش گفتی. وقتی رسیدیم بالای آبشار، می‌گفتند آبشار است، به‌ش گفتم:

- رخمه، اینها چه بود که روزِ پرچینی و رجمِ شانه‌به‌سر به‌م نسبت‌می‌دادی؟

حتی روش را از آبشار برنگرداند. گفت:

- صدات درنیاید که تا حالاش هم به‌خاطر همین‌جور کارهات اینجایی و داری سقوط این آبشار قشنگ را می‌بینی.

- نمی‌دانستم که به این خاطر است رخمه. راستی‌راستی عجب آبشار قشنگی است! عجب خوب سقوط می‌کند!

چه می‌توانستم بگویم؟ همینی که گفتی عیب و ایرادی نداشت. می‌توانستی همان روز پرچینِ شانه‌به‌سر هم همینطور چیزهایی بگویی که نگفتی. انگار علف به منقارم گره‌زده‌بودند. همینطور پر لای منقار ماندی و تماشاکردی.

- منقارت قرص غراب. به فکر سیمرغش هم نمی‌رسید اینطوری کَلَك شانه‌به‌سر را بکند.

منظورش این بود که فقط به فکر سیمرغش می‌رسید. بعد، گردنِ لُختش را درازکرد و بال‌هاش را باز، پرید. مانده‌بودی کجا می‌رود، چه می‌خواهدبکند. چند لحظه بعد با سنگریزه‌ای لای منقارش برگشت. درست روبروی من، کنار تنِ لُخت شانه‌به‌سر به زمین نشست و سنگریزه را انداخت روش. سیاه‌بود. عمداً یك سیاهش را پیداکرده‌بود. افتاده‌بود روی جناغِ سینهٔ شانه‌به‌سر. چه لاغرمردنی‌ای هم بود! یك‌ذرّه گوشت بیشتر نداشت. عقاب و قرقی و شنقار هم همین‌کار را کردند. سنگِ

سیاه انداختند. بعد مرغ‌های دیگر هم دسته‌دسته رفتند و یک‌یک با سنگ سیاهی برگشتند. انقدر سنگریزهٔ سیاه آوردند تا شانه‌به‌سر زیر یک تپه سنگ سیاه ناپدیدشد. تو سنگ نینداختی. نه، خودم رفتم روی سنگ‌ها، آن یک دانه پرِ شانه‌ش را بین سنگ‌ها نشاندی. مثل خوشهٔ گندمی بود که بگیر دانه‌های بالایی‌ش عین همان سنگ‌ریزه‌ها، عین پرهای خودت، سیاه باشد. رخمه و عقاب خوششان نیامد. یک لحظه ترس برم داشت. ولی فوری فکرکردی که پشت همچین کاری حتماً نمی‌آیند به‌م پیله کنند که چرا پرش را نشانده‌ای روی سنگ‌ها. نه‌اینکه باد هم تکانش می‌داد، بدتر لجشان می‌گرفت. آخر جوری بود که انگار شانه‌به‌سر داشته شانه‌ش را یک‌خُرده وا می‌کرده تا بگوید:

- نیست.

۶۲) قدیمی‌ترین قسمت شهر سورهٔ کلاغ، امروز با جمعیت متراکمش محلّهٔ فقیرنشینی به‌حساب می‌آید که با وجود اهمیتِ تاریخی‌ش ابتدا محدوده‌ای برایش مشخص‌شد، و بعد، با همهٔ خانه‌های خشت‌خام و کوچه‌پس کوچه‌های تنگ و طویلش که در زمانی دراز و بدون نقشهٔ قبلی، و بنا به ضرورت‌های لحظه‌ای شکل فعلی را به خودشان گرفته‌اند، به‌عمد فراموش‌شد تا کم‌کم

از نقشهٔ شهر بزرگ حذف‌شود.

تپهٔ عظیمی که در شمال‌شرقِ این شهر قدیمی وجوددارد، در زمان‌های دور، مثل دیواری مردم شهر را از دشمنان شمالی‌شان جدامی‌کرد. این تپه، با اسلحه‌خانهٔ بزرگی که روی قلّهٔ آن بناشد، و با چهار برجِ محافظی که در چهار گوشهٔ اسلحه‌خانه احداث‌گردید، کم‌کم به اردوگاهی تبدیل‌شد، و سرانجام سرداران سپاه را به‌فکرانداخت که در همانجا شهر نظامی‌ای با امکانات حفاظتیِ مطمئن بناکنند. هدف، تأسیس دژی در دفاع از شهرِ پای تپه، و زیرنظرگرفتن اعمال دشمن از برج‌های دیده‌بانیِ روی تپه بود.

از طرح‌های متعدّدی که معماران ارائه‌داده‌بودند، عاقبت آن طرحی انتخاب‌شد که با شکل هندسیِ تپه هماهنگیِ بیشتری داشت. این طرح تپه را چه در نمای بیرونی، و چه در تأسیسات زیرزمینی، به یك صدفِ حلزون تبدیل‌کرده که با توجّه به امکانات محدودِ همان دوره دسترسی به اسلحه‌خانه را برای دشمنانِ خارجی و داخلی تقریباً غیرممکن می‌ساخت.

سنگ‌نوشته‌ای بر سردرِ اسلحه‌خانه روحیهٔ جنگجوی ساکنان تپهٔ حلزون را به‌خوبی نشان‌می‌دهد:

خیابان اصلیِ این شهرِ حلزونی، تپّه را بارها از اسلحه‌خانه دورمی‌زند، و از پای هر چهار قلعهٔ محافظِ اسلحه‌خانه می‌گذرد. دایره‌های بسته‌نشدنیِ این خیابان، که در واقع تنها راهِ ارابه‌روی شهر در زمان احداثش به‌حساب می‌آمد، در چندین نقطهٔ تپّه به‌وسیلهٔ معبرهای شیبدار و پلّکانی به‌هم مربوط می‌شوند.

ولی زمان می‌گذرد، و شهر دفاعی تدریجاً شهر مورد دفاع را از اهمیّت می‌اندازد.

۶۳) عجیب این بود که حرکت از دو سمت آمده‌بود. زن‌ها را از یك سمت تکان‌داد و ما مردها را از سمت دیگر. جهتی که ما تکان‌خورده‌بودیم، جهت گلوله‌ای بود که از لولهٔ تفنگش در برود. زن‌ها در جهت گلولهٔ درشده‌ای که هدفش را پیدانکرده در حالِ برگشتن به تفنگ باشد حرکت می‌کردند. خیابان از همیشه دوطرفه بود. خودم بارها با ماشینم در هر دو طرفش رانندگی کرده‌ام. شاید برای این دو تا حرکت فرستاده‌بودند که مردها از یك طرف و زن‌ها از طرف دیگر تکان‌بخوردند تا زن‌وشوهرها همدیگر را توی راه ببینند و مثل موقعِ رفتن به جبهه با هم

سلام و خداحافظی کنند. با این حساب، دلم برای زنم سوخت. بیچاره رفته‌بود نزدیک جنازه جا بگیرد. با این وضع بعید نبود از جنازه دوربشود، توی راه یکهو مرا ببیند وحشت‌بکند.

خیلی رفتیم. خیلی که رفتیم، رسیدیم سر دوراهیِ تهِ خیابان و همانجا سر تقسیم‌شدن توی دوراهی یونس‌خان مرا گم کرد. یعنی من هم تراب‌خان را گم کردم. قشنگ همدیگر را می‌دیدیم که داشتیم گم‌می‌شدیم. هرچه خواست بیاید طرفم، هرچه خواستم بروم طرفش، زور جمعیّت جدامان‌می‌کرد.طفلك ایوب‌خان توی چشمش اشك جمع‌شده‌بود. حتّی یك دستمان را به‌طرف هم درازکردیم که پنجه توی پنجهٔ هم بیندازیم و خودمان را به طرف هم بکشیم، ولی حتّی نوك انگشت‌هامان، به‌جز یك‌لحظهٔ خیلی کوتاه، به‌هم نرسید که نرسید. از فلش‌های روی دیوارها اینطور فهمیده‌می‌شد که هردو راه به میدان بزرگ می‌رسیدند. به خودم گفتم (آخر تراب‌خان که دیگر نبود تا به او بگویم. این بود که به خودم گفتم):

- عیبی ندارد. توی میدانِ بزرگ پیداش‌می‌کنی به‌ش می‌گویی:

- خوب گم‌شدیدها، یونس‌خان.

خیابانی که توش افتاده‌بودیم یک طرفه بود و از زن‌ها هم توش خبری نبود که دلم به دیدن زنم خوش باشد. همین موقع یک جفت جت نفیرکشان از رودخانهٔ آبیِ بالای سرمان ردشدند و همه، انگار که می‌خواستند دادبزنند:

- بادبونا رو بِکِشید،

داد زدند:

- کلاغ‌ها را ول‌کنیم. کلاغ‌ها را ول‌کنیم.

همه کلاغ‌ها را ول‌کردیم ولی کلاغ‌ها ما را ول‌نمی‌کردند. بناکردند توی هم بال‌کوبیدن و خودشان را به سروکلّهٔ ما زدن و بعد هم، خلاف ادب است، فضله‌هایی عین خاک رسِ پخته روی سر ما انداختن. پدرسوخته‌ها به گمانم ما را با دشمن عوضی گرفته‌بودند. انگار خودشان را نگه‌داشته‌بودند که تا ولشان‌می‌کنیم برینند. حالا مگر بس‌می‌کردند؟ حتماً قرارومدارش را توی همان غارغارکردن‌ها با هم گذاشته‌بودند. یکی‌دوتا هم که نبودند. به اندازهٔ خود ماها بودند. انگار همه هم یکی یک تکّه چربی به کلاغ خودشان خورانده‌بودند که شکم همه‌شان آنطور خوب کارمی‌کرد. کاش دست‌کم پیش‌بینی کرده‌بودند و یکی یک سپر به هرکدامان

می‌دادند که مثل لاك‌پشت بگیریم روی سرمان. یقیناً لاك‌پشت‌ها از ترس فضلهٔ همین‌ها یکی یك لاك روی پشتشان می‌گیرند. حالا غارغارشان داشت شهر را برمی‌داشت و آسمان هم همچین تیره‌وتار شده‌بود که ما توی تاریکی دیگر نمی‌دانستیم کجا می‌رویم و اصلاً راهی که می‌رویم به جنازه ختم‌می‌شود یا نه. بوی گندی هم توی شهر راه افتاده‌بود که مالِ لگنِ قاعدگیِ زنم پیشش شاه بود. چربیِ دیزی و آن همه بو؟ حالا توی همان بدبختی، شمشیرِ توی فرق سر تراب‌خان هم مرا ول‌نمی‌کرد. هی به خاطرم‌می‌آمد، آن هم با کُپه‌کُپه فضله شبیه بستنی ماشینی قیفی روش. بندهٔ خدا کاش می‌شد برش‌دارد، بی‌مصرفش را بیندازد دور. آخر همسری با راه‌گم‌کرده‌ای مثل آیسخولوس را می‌خواست چه‌کار؟ بدبختی اینست که دیگر هیچ‌جوری نمی‌شود برش‌داشت انداختش دور. پیشترها به خودش گفته‌بودم، جواب‌داده‌بود:

- جوری کوبیده‌اند که نشود برش‌داشت انداختش دور.

گفتم:

- حالا شما اجازه‌بدهید سعی‌ام را بکنم. بلکه موفّق‌بشوم درش‌بیاورم بیندازمش دور.

گفت:

- باشد. سعی‌ات را بکن. بلکه موفّق‌بشوی درش بیاوری بیندازیش دور.

خیلی ذوق کردم. نشاندمش کنار یک ستون ایوان، دستهٔ شمشیرش را با دست راستم گرفتم، ستون را هم با دست چپم، کشیدم. دیدم هرچه می‌کشم، افاقه‌نمی‌کند، فشاردادم. با مغزش جوش‌خورده‌بود. بعد بردمش نشاندمش کنار ستون دیگر. ستون را با هر دو دستم گرفتم و با یک پرش جفت‌زدم روی دستهٔ شمشیر. چندین‌بار جهیدم و هربار پاهام را محکم به‌ش کوبیدم. ولی از آن ستون هم فرجی نبود. ما هم توی خانه‌مان دوتا ستون بیشتر نداریم. خُلقش تنگ‌شد، گفت:

- به‌ت می‌گویم جوری کوبیده‌اند که نشود برش‌داشت انداختش دور، احمق. چرا حرف حالی‌ت نیست؟ شمشیر است. به‌خیالت شانه است؟ زود لَشَت را بیاور پایین ولم‌کن به‌حالِ خودم باشم.

٦٤) سر خیلی‌ها را همان پرها و کرک‌های شانه‌به‌سر به‌بادداد. اوّل از همه سر سینه‌سرخ را به‌بادداد. آخر آن یک‌دانه کرکش را تا نیمه‌های راه لای پوش‌پرهای زیر بالشان

مخفی کرده‌بودند که چطور بشود؟ اگر هم جای شانه‌به‌سر پرهای رخمه را چیده‌بودند، چیده‌بودیم، مال رخمه را می‌گذاشتند زیر بالِ خودشان. مهم این بود که پرهای یکی کنده‌بشود. حالا مال کی، اینش دیگر مهم‌نبود. حتی با مال تو هم، اگر که چیده‌شده‌بودند، همین کار را می‌کردند. همیشه هم چیزی پیدا می‌شود که سرِ بودونبودش، بایدونبایدش، پرهای یکی چیده‌شود. عاقبت کاشف‌به‌عمل‌آمده‌بود که برای خودشان فرقهٔ شانه‌به‌سرپرستی راه‌انداخته‌اند. پرهاش را پنهانی به این‌وآن هم نشان‌می‌دادند. به تو هم نشان‌دادند. راست می‌گویی؟ یعنی یادت نیست؟ حتی یادم نیست کدام بی‌شرفی به رخمه و عقاب خبر می‌داد و کسی هم نمی‌فهمید. خوشم می‌آید که بس پُردروغی حاضری به‌خودت ناسزا بگویی که راستش را نگویم. آخر می‌دانی؟ دروغ از هر واقعیتی دلچسب‌تر است. خودم زودتر از دیگران باورش می‌کنم. یعنی اگر باورنکنی، اصلاً قادرنیستم به هم ببافمشان. می‌دانی که من هم برای همین روشان‌می‌کنم. خوب است معلوم بشود خودت سرهم‌بندی‌شان کرده‌ای تا دروغ‌بودنشان جلوه کند. نه نه، خوب‌می‌کنی. چون اگر معلوم‌نشود که دروغ‌می‌گویم، مثل این‌است که راست گفته‌باشی. از تکذیب کردن خودم حظ‌می‌برم. هیچ چیز بیشتر از این قانعم نمی‌کند که آزادی. خیلی

جاها چیزی نگفتم تا مبادا یادت برود چه می‌خواستی سرهم کنی. همین حظّی که از دروغ می‌بری مرا به دروغ گفتن وامی‌دارد. فقط دروغ است، البتّه خوب بافته‌شده‌ش، که مرگ ندارد. ولی مجموعهٔ دروغ‌هات اصلاً دروغ به‌نظر نمی‌آید. کافی است بگویم که همه‌اش را خواب‌دیده‌ای. که همه‌اش را یکی، نمی‌دانم کی، دارد به‌جای تو خواب می‌بیند. حق با آن غربتی بود. اسمش چی بود؟ یَلوه. ها، یلوه. توی راه صدام کرد، گفت:

- غراب، این چه اسمی است روی خودت گذاشته‌ای؟

- چطور؟

- آخر توی ولایتِ ما دروغ را می‌گویند غراب.

- اوّلاً که اسم من غراب نیست و کلاغ است. پس دوماً تو بی‌خود می‌کنی صدام می‌کنی غراب. سوماً مگر ما توی ولایت تو هستیم که حالا این اسم همچین معنی‌ای بدهد؟ اسم تو هم شاید توی ولایت من خیلی معنی‌ها بدهد. باید بگویم؟ هر چیزی را باید گفت، احمق؟ برو. برو مواظب منقارت هم باش. چون، چهارماً، سروکارت با رخمه می‌افتد. می‌دانی که چقدر با هم ایاغیم و اسمم چقدر به‌نظرش قشنگ می‌آید.

بدبخت منقار پایینی‌ش می‌لرزید اینها را که می‌گفتم. ولی تو که با رخمه ایاغ نبودی. وانمود که می‌کردم. اصلش همین است که

دیگران چه فکری بکنند. بدجوری ترساندی‌ش. آخرش به‌ت گفت:

- قصدی نداشتم. باورکن که من هم فکرمی‌کنم اسم قشنگی‌ست. فقط محض اینکه سر صحبت را با تو بازکنم، گفتم توی ولایت ما اینطوری می‌گویند.

- سر صحبت را این‌طوری بازمی‌کنند، بی‌شعور؟ شانس‌آوردی گیر مرغ بدکینه‌ای نیفتادی.

رفت. بعدش هم مرد. نمرد، کشته‌شد. درست نفهمیدم چطور. تو درست نفهمیدی؟ به روایتی می‌گفتند بی‌احتیاطی کرده‌بوده، درست جایی داشته چُرت‌می‌زده که سنگی از بالای کوه می‌افتاده آنجا. این روایت را فراموش‌کن. این موردِ پاسُرخه بود. روایت بعدی را بگو. به روایت بعدی، وقتی که خواب‌بوده یکی رفته سراغش، یك کرك شانه‌به‌سر را چپانده زیر بالَش. با مأموریتی که هما از طرف رخمه و عقاب داشت، تکلیف این‌جور مرغ‌ها از پیش روشن بود. بدبخت هرچه زارزد که روز پرچینیِ شانه‌به‌سر نبوده و هیچ شانه‌به‌سری توی زندگی‌ش ندیده، اثرنکرد. هما که به نظر دل‌وروده‌ش داشت حسابی برای استخوان‌های او مالش‌می‌رفت، یکبند دادمی‌زد:

- بِکِشید، بیشتر بِکِشید.

خلاصه انقدر قرقی و نمی‌دانم دیگر کی بال‌هاش را با منقارِ خودشان از دو سمت کشیدند، کشیدیم، باشد، کشیدیم... مگر تقصیر من بود؟ باز پرانده‌بودند تا معلوم بشود کدام مرغی به قرقی کمك کند. او هم هر سه‌بار نشست روی سر من. به خیالت خودم داوطلب‌شدم که بالِ طرف را جِربدهم؟

۶۵) پیچ‌ها را نشمرده‌اید. نمی‌دانید سرِ چندمین پیچ است که لبه‌های صخرهٔ سمت چپتان، مثل وقتی که ماه تیغه‌می‌زند، دارد نوری را که از چراغ‌های اتومبیلِ پشتِ پیچ گرفته منعکس می‌کند. عاقبت به‌هم‌رسیده‌اید. توی آینهٔ روبرو نگاهی به کلاغتان کرده پوزخندمی‌زنید. نمی‌دانید چرا. عضله‌های چشم‌هاتان را به‌شدّت منقبض و منبسط می‌کنید، بعد دنده عوض‌کرده کنارمی‌کشید. اتومبیلِ روبرو پیچ را پیچیده به هم نزدیك‌می‌شوید. با احتیاط از کنار هم عبورمی‌کنید. نه سعی کرده‌اید نوع اتومبیل را تشخیص‌بدهید، نه رنگش را. فکرمی‌کنید که راننده‌اش حتماً با اندکی اختلاف در جزئیات، شکل خود شما بوده. پیش‌ازاینکه پیچ را پیچیده بالابکشید، توی آینهٔ روبرو چراغ‌های قرمز پشتش را لحظه‌ای می‌بینید. دارد باسرعتی خیلی بیشتر از سرعت شما سرازیر می‌شود. حس‌می‌کنید کسی توی گوشتان زمزمه‌می‌کند:

- بعد از رسیدن به قلّه، باید به صعود ادامه‌داد.

امّا کی؟ کلاغتان به پشت نگاه‌می‌کند. در لحظهٔ بسیار کوتاهی، به کوتاهیِ لحظهٔ استارت‌زدن و به‌حرکت‌افتادنِ موتور که جریان‌های متعدّدی پشت سر هم در آن اتّفاق‌می‌افتد، از خودتان می‌پرسید کجا می‌روید. ماه درست روبروی شماست. در همین لحظهٔ کوتاه به خودتان جواب‌می‌دهید که دارید به قلّهٔ غربیِ شش‌هزاروبیست‌ویک متریِ آتشفشان کیلیمانجارو می‌روید. سعی می‌کنید اسم قلّه را به‌یادبیاورید. شما برف‌های کیلیمانجارو را سال‌ها پیش خوانده‌اید و بارها به یاد پیکرهٔ منجمد پلنگی افتاده‌اید که کسی نمی‌داند در آن ارتفاعِ زیاد، روی بلندترین نقطهٔ قارهٔ سیاه، چه‌می‌کرده. این لحظهٔ کوتاه هنوز تمام نشده‌است. در آخرین برههٔ این لحظه، در حالی که بی‌تابیِ کلاغتان را توی قفسش می‌شنوید، حس‌می‌کنید که به ماه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شوید. می‌خواهید اسم قلّه و معنیِ اسم را به‌یادبیاورید. اوّلین هجاهای آن با معنی‌ش به‌خاطرتان می‌آید: ماسایی...خانه... امّا فرصت نمی‌کنید هجاهای بعدی را هم به‌یادبیاورید. دست راستتان، خودبه‌خود، دنده‌دو گذاشته پای راستتان پدالِ گاز را فشارداده، دست‌هاتان،

هردو دستتان، فرمان را محکم گرفته مانعِ هرگونه بازیِ آن می‌شوند. اتومبیل به‌جای پیچیدن مستقیم رفته، مثلِ خارج‌شدن از یك بازی از جاده خارج می‌شود.

پوزخند می‌زنید.

٦٦)

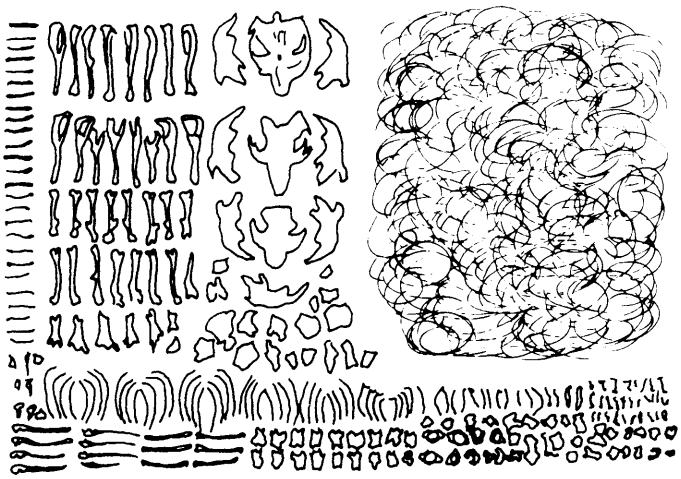

٦٧) توی تاریکی هی از این خیابان به آن خیابان پیچیدیم و چه‌بسا دورِ خودمان می‌گشتیم. بعضی‌ها به‌خیال خودشان می‌توانستند با کبریت کشیدن و فندك‌زدن موقعیتشان را تشخیص بدهند. به‌نظر می‌آمد که کلاغ‌ها، بس که به‌هم خورده‌بودند، زودی با هم قرارگذاشته‌بودند که نوبتی پربکشند.

همه‌جا بودند. روی سر و شانهٔ ماها و حتماً روی بام‌ها و سیم‌های برق و لای شاخه‌های سیاه درخت‌ها هم حتماً بودند. در پناه شعلهٔ فندکی دیدم که پای چندتاشان تنظیف بسته بود و چندتایی هم بند بلندی به یك پاشان گره‌خورده‌بود. فکرکردم که هیچ عیبی ندارد کثافت می‌ریزند. طبیعتشان حکم می‌کرد. فقط آرزوم این بود که ساکت می‌شدند و می‌ریختند. نمی‌دانم ترسیده‌بودند یا می‌خواستند ما را بترسانند که آنطور هیاهو می‌کردند. دیگر همهٔ اعصابم از غارغارشان کرخ شده‌بود. دیگر از حس افتاده‌بودم. تا غروب گشتیم و آنها هم هرچه طبیعتشان فتویٰ می‌داد با ما کردند. یعنی با رفتن خود آنها فهمیدیم غروب شده، وگرنه توی شب که نمی‌شود غروب را دید. از آن صحنه‌ش خیلی خوشم‌آمد. اوج گرفتند و مثل پرندهٔ گُنده‌ای، مثل ابر درشتی که سایه بیندازد، شب را با خودشان بردند و غروب‌شد. یکهو حس کردم که دلم برایشان تنگ خواهدشد. غارغارشان از آن بالاها دلنشین بود. خیلی. بس که برایم دلنشین بود، فکرکردم به‌جهنّم که زمین و زمان را به فضله کشیده‌اند. کاش بگویند برای سیّم و هفتم و چهلم و سالش‌هم کلاغ پربدهیم. بعد برای همهٔ سالگردهاش و عاقبت، خلاصه سنّتی بشود برای نسل‌هایی که خواهندآمد و نمی‌توانند نیایند. بیایند ببینند اینجا چه بساطی

هست! اصلاً باورکردنی نیست! تازه داشتیم می‌گشتیم پیِ فلش‌ها تا مسیرمان را به طرف جنازه پیداکنیم که ناغافل از آن جلوجلوها، از آن دوردورها، صدای تیر آمد. اوّل به‌خیالم رسید که دوباره پرچم سرخ هوا کرده‌اند. بعد فکرکردم شاید مردمِ آن طرفِ شهر جوش‌آورده‌اند دارند کلاغ‌ها را با تیرمی‌زنند. چون هنوز می‌شد آن ته‌ته‌ها دیدشان که به سمت حومهٔ شهر می‌رفتند. ولی بعد شنیدم که جلویی‌هامان از جلویی‌های خودشان پرسیدند:

- چی شده چی شده؟

جلویی‌های آنها چیزهایی به آنها گفتند که درست نشنیدم. ولی جلویی‌های ما متعجّب گفتند:

- چی؟ جنازه گم‌شده؟

ما از جلویی‌های خودمان پرسیدیم:

- چی شده چی شده؟

جلویی‌هامان به ما گفتند:

- جنازه گم‌شده.

ما متعجّب گفتیم:

چی؟ جنازه گم‌شده؟

همان‌وقت پشت سری‌هامان از ما پرسیدند:

- چی شده چی شده؟

ما به آنها گفتیم:

- جنازه گم‌شده.

پشت سری‌های ما متعجب گفتند:

- چی؟ جنازه گم‌شده؟

بعد، نمی‌دانم پشت سری‌های آنها چی از آنها پرسیدند که آنها گفتند:

- جنازه گم‌شده.

٦٨) یکهو، انگار که از خوابی بیدارشده‌باشم و چیزهای مبهمی یادم‌آمده‌باشد، حس کردم که توی همهٔ این مدّت فکرمی‌کرده‌ام کلیشه‌سازم و باید بروم به نمی‌دانم کدام چاپخانه‌ای کلیشه درست کنم. من به همهٔ عمرم حتّی یك کلیشه هم ندیده‌ام تا چه رسد به اینکه درستش کنم. اصلاً نمی‌دانم کلیشه چه‌جوری است تا بگویم می‌توانم درستش کنم یا نه. گاهی یك فکرهایی به‌سرم‌می‌زند که بعداً، وقتی که خوب فکرمی‌کنم، خودم هم متعجب‌می‌شوم که همچین فکری به‌سرم‌زده‌است. فقط هم برای من پیش‌نمی‌آید. تراب‌خان هم یك‌بار فکرکرده‌بود کلاغ شده. هرچه ما به‌ش می‌گفتیم:

- ممکن نیست!

می گفت:

- چطور ممکن نیست؟ من دارم حسش می کنم. شما می گویید ممکن نیست؟

می گفتیم:

- پس چرا ما نمی بینیم که تو کلاغی؟

می گفت:

- چه می دانم؟ بهتر نگاه کنید.

بس که اصرار کرده بود کم کم دیدیم راست می گوید. راستی راستی کلاغ شده بود. یعنی همانطور بال و پر درآورده بود و سیاه شده بود و یك کلاغِ پیرِ بدریختی هم از آب درآمده بود که رغبت نمی کردیم نگاهش کنیم. نایِ پروازکردن که نداشت، ما باید می رفتیم با سنگ انداز برایش گنجشك می زدیم، می آوردیم پیش منقارش می گذاشتیم.

بعد، یك روز، روزی از روزها، گفت که دیگر کلاغ نیست. ما را می بینی! هرچه به ش می گفتیم:

- ممکن نیست!

می گفت:

- چطور ممکن نیست؟ من دیگر حسش نمی کنم. شما می گویید ممکن نیست؟

می‌گفتیم:

- پس چرا ما نمی‌بینیم که تو دیگر کلاغ نیستی؟

می‌گفت:

- چه می‌دانم؟ حتماً خوب نگاه نمی‌کنید.

عاقبت به‌ش گفتیم:

- حالا نمی‌شود کلاغ بمانی، عادت‌های ما را هی پشت‌ورو نکنی؟

گفت:

- نه، نمی‌شود، روی پیشانی‌م نوشته‌نیست.

گفتیم:

- برو پیشانی‌ت را عوض کن.

گفت:

- زحمت‌دارد. نمی‌شود.

مدت‌ها طول کشید تا کم‌کم همان تراب‌خان همیشگیِ خودمان را دیدیم، با یك شمشیر توی فرق سرش. توی شهر می‌گشتم و به این‌جور چیزها فکرمی‌کردم و گاهی لبخندی برای خودم می‌زدم. همهٔ خیابان‌ها همشکل و همرنگ، از هر پنجره‌ای هم یك پرچم سیاه آویزان، خوب معلوم است که آدم سردرگم‌می‌شود، راهش را پیدا نمی‌کند. به زحمت خودم را از

توی جمعیت کشیده‌بودم بیرون و زده‌بودم توی خیابان‌های فرعی که بروم ماشینم را توی بیابان‌های کنار شهر پیدابکنم. اگرچه یکبار توی یکی از خیابان‌های فرعی غربِ شهر را از آسمان غروبِ انتهاش تشخیص داده‌بودم، ولی با پیچیدن توی خیابان‌های فرعیِ دیگر ساختمان‌ها جلوم را گرفتند و جهت‌ها را دوباره گم‌کردم. آنوقت بود که سر چهارراهی به خودم گفتم:

- بادابادا!

سه‌بار دور خودم چرخیدم و رفتم توی یکی از چهار کوچه‌ای که روم به‌ش افتاده‌بود.

۶۹) راه ارّابه‌روی تپهٔ حلزون در طول زمان دایره‌های بسته‌نشدنیِ دیگری هم دور تپه زد، ولی نه عملکرد اولیهٔ شهر خیلی دوام کرد، نه طرح پیچیده‌ش در برخورد با موقعیت‌های بعدی انعطاف‌پذیر تشخیص‌داده‌شد. واقعیت این‌است که دو دشمن یکدیگر را خوب فرسودند و عاقبت با هم ساختند و حتّی با هم درآمیختند. دشمنِ مشترکی در راه بود که زبان حزاف‌تری روی شانه‌های خود حمل‌می‌کرد: سلاح‌های پیچیده به‌سرعت جای ابزار و آلات بدوی را گرفتند. زبان شمشیر باید به مجموعهٔ زبان‌های مرده و موزه‌ای می‌پیوست. پیش‌آمدهای ناگهانیِ اسرارآمیزی در شهر سورهٔ کلاغ رخ‌داد: راهروهای زیرزمینیِ

تودرتو ناگهان متروك‌شد، و راهِ ارّابه‌رو به‌سختی طرح خیابانی دوطرفه برای رفت‌وآمد اتومبیل‌ها را به‌خودش پذیرفت. اتومبیل‌ها، ضرورتاً، قصدکرده‌بودند که همهٔ شهرهای جهان را کم و بیش همشکل و همترکیب کنند. در برخورد با این پدیده‌ها فقط شهرهایی اصل‌ونسبشان را حفظ کردند که با سماجت به دور نقطهٔ اوّلیّه و به دور نطفهٔ خودشان گشته‌بودند.

ساخت حلزونیِ تپّهٔ شهر سورهٔ کلاغ که جبران بی‌شکلیِ قسمت قدیمی‌تر شهر است، با وجود معماریِ فریبندهٔ راه‌ها و راهروهاش، و با وجود جاه‌طلبیِ آشکار نقش‌های رزمیِ دیواره‌های اسلحه‌خانه و برج‌هاش، به‌دنبال شهرِ قدیمی از اعتبار می‌افتد؛

نسل‌های تازه‌تر دور از شهر کهنه اتراق می‌کنند، و اگرچه بعدها از تمدّن تپّهٔ حلزون نیز همچون نشانهٔ قدرتی سقوط کرده سریعاً می‌گریزند، ولی برای جبران فروافتادگیِ خود، با حسِّ حقارتی اسرارآمیز چنان عظمتِ مأیوس‌کننده‌ای به فرهنگ آن تپّه نسبت‌می‌دهند، و آنچنان بر گِرد هر واژهٔ به‌جامانده‌ٔ آن تارهای پیچ‌درپیچی از شرح و تفسیر و تعبیر می‌تنند که عاقبت از فرهنگی متروك حریمی غیرقابل ورود یا حصاری غیرقابلِ خروج به‌بارمی‌آید: ابزارِ شقّه‌کننده‌ای به‌بارمی‌آید که میانِ

ساکنان شهر سورهٔ کلاغ و پیشینهٔ تاریخی‌شان حایل می‌شود. درواقع اهالیِ این شهر هرگز در خانه‌ای که به‌دنیاآمدند زندگی نکردند، و هرگز در خانه‌ای که زندگی کردند نمردند؛

این مردم به عقوبت ترسشان از میراث تلخی که برده‌اند، دیگر جرئت‌نکردند چیز مهمّی بسازند، و هر قدمی که در راهِ تازه‌ای برداشتند، به سنگ بخیل اجدادی محک‌خورد و تحقیرشد؛

آنها، سرانجام، گرفتار ضرب‌المثل‌ها و تک‌بیت‌های فتویٰ‌دهندهٔ پدرانشان، لهیده زیر بار گذشتهٔ سنگین‌شدهٔ خود، با کینه و احترامی جادویی به این غول مهیب که در پسِ کلّه‌شان به‌نظاره‌ایستاده‌است، باردیگر کوچیدند، و در بیابان‌های شرقیِ تپهٔ حلزون میخ‌طویله‌ای به زمین کوبیدند، ریسمانی به گردن آن بستند، و به شعاع هزارویك متر دایره‌ای برای اتومبیل‌های خود زدند که با بیست‌وسه خیابان اطرافش احتمالاً عظیم‌ترین میدانِ خالیِ تاریخ است. انحنای ملایم خیابان‌های این میدان آفتابی در جهت حرکت عقربه‌های ساعت، نشان‌دهندهٔ اشتیاق آشکار این مردم در همگامی با پیشرفت زمان است. امّا ترس مرموز آنها از هیولای پشت سرشان، هیولای پیش روشان را مخفی کرده‌است: ساکنان شهر سورهٔ کلاغ هنوز نتوانسته‌اند باورکنند که

شقّه کردنِ ماه فقط می‌توانسته صحنهٔ زیبا و باشکوهی از یک خوابِ اسرارآمیز بوده‌باشد؛

اهالی این شهر جدید -شهری که باله‌های متعدّدِ میدانش پیچ‌های بستهٔ آشیانهٔ حلزون را باز و منتشر می‌کند- روزی با بولدوزرها و کامیون‌های تعویذبستهٔ خود که درصدی از سهام آن‌ها را به نام اجداد مرموز خود کرده‌اند، تپّهٔ حلزون را مثلِ غدّهٔ بی‌مصرفی با خاکِ اراضیِ شرقی‌ش یکسان‌خواهند کرد تا رشد همه‌جانبهٔ بافت‌های شهر جدیدشان به‌سهولت بیشتری ادامه‌یابد؛

در آنوقت، از این مصرِ سورهٔ کلاغ، احتمالاً فقط اسم آن، و خاطرهٔ هیولاییِ گذشتهٔ نابودشدهٔ آن به‌جاخواهد ماند.

۷۰) بعد از چال کردن ماده‌ش مدّت‌ها ناپدیدمی‌شود. نه‌تنها زاغ‌های درختزار که همیشه کنجکاو کمترین غارغار آنها بودند، خبر مهمّی از این دورهٔ زندگی‌ش ندارند، بلکه خود او هم غالباً وانمودمی‌کند که اصلاً نمی‌داند کجاها رفته و چه‌کارها کرده.

افسانه‌هایی که توی درختزار منقاربه‌منقار می‌گردند و او را با نام غراب قهرمان مرکزی خودشان معرّفی‌می‌کنند، بس که ضدّونقیض‌اند به نظرنمی‌آید که ربط مستقیمی فقط به خود او

داشته‌باشند: سفرهای عجیب و غریب، حادثه‌های جورواجور، خُلق‌وخوهای متضاد، آن هم در زمان‌ها و مکان‌ها و فضاهای غیرقابل انطباق با هم. حتی تك‌وتوکی از زاغ‌ها به قتلی هم که او مدّعی است موقع مخفی کردن بی‌بی‌ش پیش چشم‌هاش رخ داده، و به‌خصوص به این که او بوده که گورکنی را یادِ تیربار‌به‌دوش‌ها داده، مشکوکند. این زاغ‌ها عقیده‌دارند که همهٔ این افسانه‌ها را خود او دربارهٔ خودش سرهم‌کرده توی کلّهٔ ناقص زاغ‌های دیگر فروکرده‌است. امّا وقتی که پرسیده‌می‌شود به چه حیله‌ای توانسته کلّهٔ همه‌شان را از این همه داستان و حکایت پُرکُند که خود آنها هم متوجّه‌نشوند، یا به چه علّت داستان‌های ضدّونقیض در بارهٔ خودش جعل‌کرده، جوابی برایش ندارند. بعضی‌هاشان می‌گویند:

- بدِ خودش را هم گفته تا فهمیده‌نشود که خودش سرهم‌بندی‌شان‌کرده.

این افسانه‌ها از یك‌طرف مدّعی‌اند که غراب در تقاطعِ مدار شمالیِ ۴۰ و نصف‌النّهار شرقیِ ۱۱۵ همراه با نُه کلاغ دیگر دیده‌شده که نور را از مشرق به این جهان می‌آورده‌اند، و از طرف دیگر خبر می‌دهند که او در حوالیِ مدارِ شمالیِ ۱۸ از نصف‌النّهار شرقیِ ۱۰۵ مرتکب اعمالی‌شده که عاقبت مظهرِ

سیاه‌روزی شناخته‌شده، و آبی که نوك او به آن رسیده‌باشد چنان نجس می‌شود که وضوی با آن اصلاً جایز نیست.

یکی از افسانه‌ها که حتّی کتابی متعلّق به اهالیِ مدار رأس‌السرطان در طول شرقیِ ۸۱ ادّعاهای آن را تأیید می‌کند، غراب را شوم و پیام‌آور مرگ معرّفی می‌کند، و افسانهٔ دیگری خبر می‌دهد که همین غراب در نصف‌النّهار شرقیِ ۵۱ از مدارِ شمالیِ ۳۵ در آنِ واحد مشهور به خوش‌خبری، و متّهم به جاسوسی و خبرچینی است. افسانهٔ دیگری مدّعی است که ساکنانِ نصف‌النّهار شرقی ۱۴۰ در مدار شمالی ۳۵ او را اساس آفرینش و پیام‌آور الهی دانسته به بچّه‌های خودشان، از همان سال اوّل مدرسه، سرودی در مدح غراب یاد می‌دهند تا غروب‌ها، موقع برگشتن به خانه، یعنی همان وقتی که کلاغ‌ها به لانه‌هاشان برمی‌گردند، رو به آسمان بخوانند:

- می‌دانی کلاغ چرا می‌خوانَد؟
می‌خواند چونکه در کوهستان
بچّهٔ عزیز هفت‌ساله‌ای دارد.
کلاغ می‌خواند:
- عزیزم، عزیزم.
می‌خواند:
- عزیزم، عزیزم.

زاغ‌هایی که این افسانه را روایت می‌کنند، توضیح می‌دهند که ساکنان این منطقه غارغارِ غراب را کاکا می‌شنوند، و به عزیز می‌گویند کاوایی.

تعداد داستان‌هایی هم که جز گوشه‌گیری و غارنشینی چیزِ دیگری به غیبت طولانیِ غراب نسبت نمی‌دهند کم نیست. براساس یکی از این افسانه‌ها آواز زاغ‌ها را باید کاغ‌کاغ، و آوازِ کلاغ را باید غارغار شنید. بعد باید غراب را در همهٔ مدّتِ غیبتش در غار دورافتاده‌ای تنها دید. بعد، یعنی حالا که دوباره به درختزار برگشته‌است، باید غارغار او را که تکرار اسم آن گوشهٔ دنج است حمل بر اهمیّتی کرد که او برای انزوا و ترک دنیا قایل‌است. همین افسانه غراب را قدّیس، و کاغ‌کاغ زاغ‌ها را تکرار وِردمانندِ «کلاغ» می‌داند.

۷۱) تا وقتی که همهٔ چیزها جز خود مرگ مردنی‌باشند، هزارویك جور مرگ‌ومیر وجودخواهدداشت. پس توفیری نمی‌کند که تو کشته‌باشی یا من. مرگ یعنی هرچیزی که هست. فقط چیزی که نیست، نمی‌میرد. اگر از پیش‌از عهدِ دقیانوس تا حالا هی سیمرغ‌سیمرغ کرده‌اند، برای این بوده که نبوده تا بمیرد. هروقت هم که یکی خواسته بگوید سیمرغ نیست، نمی‌دانم چه مرگش می‌شده که حرفش را جوری نزده که حتّی اسمش

ازیادت برود. یا برمی گشته می گفته:

- سیمرغ مرده است.

که پس یعنی بوده و حالا مرده، یا با گفتنِ:

- سیمرغ منم؛

دوباره جوری زنده‌ش می کرده که دیگر هیچ مرغی نتواند بگوید مرده. تو هم به‌جای گفتنِ نبود و نیست و نخواهد هم بود، داری انقدر با این زبان زاغی‌ت موضوع را پیچ‌وواپیچ می‌دهی که دیگر خودم هم نمی دانم راست‌ودروغِ حرف‌هات کجاست. حتّی مرگ پیش چیزی که نیست عاجز می‌شود. آنوقت تو می‌خواهی که من عاجز نشوم؟ برای همین است که یك چیزهایی از ازل تا ابد، هر بلایی هم که سرشان بیاید، نمی‌میرند. چون نیستند که بمیرند. اگر مرغ می‌میرد، برای اینست که هست. اگرنه، نمی‌مرد. مرگ توی نطفهٔ مرغ است. مرغ لانهٔ مرگ است. مرغ سنگ‌قبر خودش است. از بین چیزهایی هم که هستند، فقط خود مرگ است که مرگ ندارد. یعنی تنها مرگ است که عمرش فقط وقتی سرمی‌رسد که دیگر چیزی برای مردن نمانده‌باشد. که دیگر برگی برای افتادن نمانده‌باشد. اگر پرنده به پروازش پرنده است، مرگ هم به مردنی‌هاش مرگ است. آنهایی هم که پشت سر هم تخم‌می گذارند و می‌نشینند روش، خیال برشان داشته که

دارند با مرگ در می‌افتند. نمی‌دانند که روی تخم مرگ می‌نشینند و عاقبت شریك زنده‌ماندنش هستند. خیلی‌ها این جوری به مرگ پروبال می‌دهند، بعضی‌ها با چنگ‌ومنقار، بعضی‌ها هم مثلِ غم‌خورك می‌نشینند کنار آب و از ترس خشکی و بی‌آبی آب نمی‌خورند و عاقبت از تشنگی می‌میرند. پیش می‌آید که پرنده‌ای عاشق پرندهٔ راستهٔ دیگری بشود، جانش را توی عشقبازی با او به‌خطر بیندازد. حتی می‌شود آوازخواند و کُشت. راست‌می‌گویی. مگر ققنوس را عندلیب با آوازهای سوزناکش نکشت؟ اصلاً معلوم بود که قصد کشتنش را داشت. حالا سرِ چی چه کینه‌ای از او به‌دل‌گرفته‌بود که با همان یك‌پر جثّه‌اش ترتیب مرغِ به آن عظمتی را داد، نمی‌دانم. انقدر برایش خواند:

- منم منم بلبل سرگشته، از کوه و کمر برگشته...

که بدبخت از غصّه دق‌کرد مرد. همچین نحیف‌شده‌بود و همچین از حال رفته‌بود که دیگر، هزاره‌ش که توی راه سررسید، جان نداشت هیزمی جمع کند، بالی‌بکوبد آتشی بگیراند تا با آتش بخوابد و از خاکستر خودش بیضه‌ای بگذارد که دوباره ازش سر دربیاورد. فکرش را بکن! با آواز!

البتّه ققنوس هم جزء آن چیزهایی‌ست که نیست تا بمیرد.

حالا تو نمی‌شد از حرف‌هام این همه زود نتیجه‌نگیری؟ نمی‌شد این دانهٔ ناقابل را بی‌سروصدا غورت‌بدهی که بلبل هم می‌تواند بکُشد؟ البتّه که می‌تواند بکشد. مگر او هم جزء دستهٔ سینه‌سرخ نبود که پر شانه‌به‌سر با خودشان داشتند و طوطیِ بیچاره را توی راه زجرکُش کردند؟ خودم دیدم که توی کویر بردندش پشت یك تپهٔ شنی تا مُقُرش‌بیاورند. هرچه سرش را زیر شن نگه‌می‌داشتند که مقربیاید کدام مرغی توی منقارش انداخته‌بوده که قرار است همه جمع‌بشوند دوروبر کهنه‌خرابه، مقرنیامد. فقط تکرارمی‌کرد:

- یکی، نمی‌دونم کی، گفت همه برن جلسه کنن.

اگر پشت درخت دیده بودت، مقرمی‌آمد. اگر مرا دیده‌بود که داستان به اینجاها نمی کشید. انقدرها هم دیگر احمق نبود که شوخیِ مرا جدّی‌بگیرد، برود به همه بگوید. می‌خندیدیم و می‌رفت پیِ کارش.

ولی بیشترشان مثل شانه‌به‌سر و شنقار مردند. سرِ یك هست و نیست، با چنگ و منقار. کاش می‌شد بگویی همهٔ اینها خواب و رؤیا بوده. آن هم نه خوابی که خودم دیده‌باشم. دیدنِ این چیزها، حتّی توی خواب، دل‌می‌خواهد.

۱

۷۲) تا شنقار از نا بیفتد، خیلی‌هامان - بعضی‌ها تصادفی، بعضی‌ها به عمد - زخم‌خوردیم. جوری که دردش نمی‌گذاشت بی‌جواب بگذاریم. دیگر نه مرغی با مرغی بود، نه پرنده‌ای هوای پرنده‌ای را داشت. هنوز شنقار تمام‌نکرده تَرمَتای سرخ‌پا خَرچال را کُشت و بیغوش ترمتای سرخ‌پا را، و خود او را نفهمیدم کی نیمه‌جان ول کرده‌بود. انقدر حَقحَق گفت تا عاقبت عقابِ تالابی که نفیرکشان

به‌سمت قوش می‌رفت، سر راهش چنگی هم به سر او کوبید و درجا صدای او را برید. مرغ‌باران هر دو چشم مرغ‌طوفان را کَند و زجرکُشش کرد. در جنگ با قون‌بیل، پری‌شاهرخ سرش به تخته‌سنگی خورد، درجا مُرد. قون‌بیل، بعدش، مرغ‌باران را کشت و بعدش، با عقابِ گر درافتاده کشته‌شد. عقابِ تالابی کلّهٔ قوش را کند و پیِ مرغی می‌گشت تا بکشد. از جَغَنه و قُطام و قزل‌قوش آنکه دل‌وروده‌ش بیرون نریخت جغنه بود. جغد و گیلار هرچه می‌جنگیدند زورِ هیچکدامشان به مال دیگری نمی‌چربید. عاقبت رخمه جغد را کشت و جغنه گیلار را. همان وقت عقاب داشت مرغِ بهشتی را با چنگال‌هاش بلند می‌کرد. بلندش کرد و چندین‌بار پرکشیده هربار محکم کوبیدش به این تخته‌سنگ تا خلاصه لِه‌ولاشش کرد. سیاسلیم زیر چنگ و بال این و آن خودبه‌خود له شد. رخمه و جغنه به محض کشتنِ جغد و گیلار، عقاب‌گر و عقاب‌تالابی را جلوی خودشان دیدند. منقاربه‌منقارشدند و عاقبت رخمه عقاب‌تالابی را کشت، عقاب‌گر هم جغنه را. بعدش رخمه رفت سراغ چَرغ که شیرگنجشك را کشته‌بود. ولی عقاب‌گر که خواست برود سراغِ باشَق، زَغَن جلوش درآمد و سر و گردنِ پرریختهٔ پیر او را انقدر

لای چنگال‌هاش فشارداد تا خُردشان کرد. هما و عقاب‌تالابی توی این مدّت مرغ قهقهه و قوق و باشق و تاجوَرَك و چرغ و مرغ‌حق را کشته‌بودند، با هم گلاویز شده‌بودند. ولی رخمه و عقاب مهلتشان‌ندادند. به کمك هم هردوی آنها را کشتند و بعد به دوروبر خودشان نگاه‌کردند تا باز هم بکشند. جز خودشان مرغِ دیگری پیش روشان نبود. به صرافت درخت نبودند تا از برگ‌هاش بفهمند که مرغ سوّمی هم مانده.

۷۳) توی کوچه یك ورق روزنامه را باد با خودش می‌پیچانْد و می‌بُرد. گاهی روی زمین سُرَش می‌داد، گاهی توی هوا پَرَش می‌داد. پشتش راه افتادم. به خودم گفتم:

- باداباد. حتّی اگر ببرد گمت بکند، موقعیّتت بدتر از اینی که هست نخواهد شد.

هوا غروبی بود و کاغذ شکریِ روزنامه با خطّ و خال‌های رویش توی متن سیاه کوچه و تك‌درخت‌های سیاه انقدر خوشگل می‌زد که می‌توانستم خیال‌کنم روزنامه نیست. عشوه هم می‌آمد. پیچید، پیچیدم. صاف رفت، صاف رفتم. هر طرف که رفت، همان طرف رفتم. گاهی سر پیچ‌ها یك‌خُرده مکث‌می‌کرد. جوری که انگار می‌خواست دیدی به پشت سرش بزند. جوری که انگار می‌خواست مطمئن‌بشود دارد مرا دنبال خودش

می‌کشانَد. من خودم را زودی به سینهٔ دیوار می‌چسباندم. چون خیلی هم مطمئن نبودم که خوشش بیاید دنبالش راه افتاده باشم. همچین مرا پا در هوا می‌گذاشت که قلبم می‌خواست از دهنم دربیاید. تا می‌پیچید، پام را تندتر می‌کردم که توی کوچه‌پس کوچه‌ها گمش نکنم. خوشش بود. خیلی خوشش بود. گاهی نم‌نمک می‌رفت، گاهی دو وَرِ دامنش را می‌گرفت و رقص‌کنان می‌رفت. من هم پابه‌پاش می‌رقصیدم. یک دوسه، یک دوسه، یک دوسه. ولی بعد، همینطور که می‌رقصیدیم و می‌رفتیم، ایستاد. یکهو. من هم ایستادم.

- چه‌ش شده؟

خیلی ایستادم. نمی‌دانم چه‌ش شده‌بود. عین اینهایی که یکهو توی خیابان می‌افتند، افتاده‌بود کف کوچه و دیگر تکان‌نمی‌خورد. یعنی فقط یک تکان کوچک خورد و بعد، دیگر تکان‌نخورد. بغض گلوم را گرفت. حالا چطور گریه‌می‌کنند، چه‌کار می‌کنند که بغض توی گلوشان نمی‌ماند، نمی‌دانم. کاش از تراب‌خان یادگرفته‌بودم. انقدر خوب بلد است بغضش را خالی کند! رفتم کنارش. زانوهام شُل‌شد و همان کنارش نشستم. از دردی که یکهو توی شکمم پیچید، عضله‌های صورتم فشرده‌شد و مشت‌هام

خودبه‌خود گره‌خورد و روی شکمم رفت. سرم را چشم‌بسته بلندکردم و چشم‌هام را همانطور بسته نگه‌داشتم تا مجبور نشوم آسمان را ببینم.

(۷٤

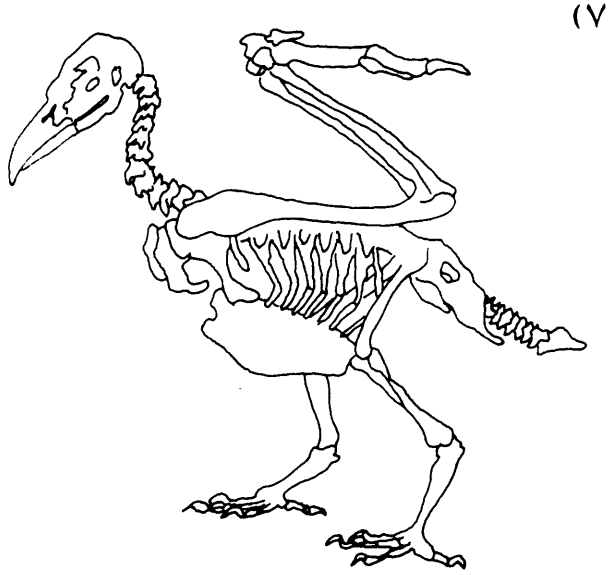

۷۵) دارد باز هم غروب می‌کند. صبح‌ها دیرتر از زاغ‌ها به‌دشت می‌آید، غروب‌ها دیرتر از آنها به درختزار بر می‌گردد. دشت دیگر خلوت‌شده. آخرین کارش همیشه همین است که تنهایی بنشیند وسط دشت، غروب کردنش را تماشاکند. تازگی‌ها یک سمت دشت پر از خانه شده. همین موقع‌هاست که

پنجره‌هاشان یکی‌یکی روشن بشوند. کاملاً که غروب کند، پنجره‌های بیشتری که روشن بشوند، می‌رود.

خوشش می‌آید توی تاریکی بال بزند. بی‌صدا و آرام برمی‌گردد. مدت‌هاست که حال و حوصلهٔ غارکشیدن برایش نمانده. چی پیش بیاید غاری بکشد! اصلاً نمی‌داند به چی زنده‌است. آبی از چشمه می‌خورَد، می‌نشیند توی لانه‌ش، تك‌وتنها، انقدر به دوروبرش نگاه می‌کند تا خوابش ببرد. توی دشت، گاهی پیش می‌آید که گنجشك‌ها و چلچله‌ها زیرِ پروبالش بگردند و با خیال راحت پیِ کِرم و دانه توی خاك منقار بکوبند. گاهی به چنگال خود او هم نوك می‌زنند. شاید عمداً. چه می‌داند؟ گاهی، مثل حالا، می‌آید می‌بیند پرنده‌ریزه‌ها توی لانه‌ش جاخوش کرده‌اند. تا او را می‌بینند درمی‌روند، ولی پیشترها جرئت نمی‌کردند حتّی نزدیك سپیدارش بشوند.

دیگر پرواز هم که می‌کند، اوج چندانی نمی‌گیرد. دیگر حتّی از ارتفاع تك‌درختِ توی دشت هم بالاتر نمی‌پرد. نمی‌داند چرا. حتماً عادی است. حتماً این هم عادی است که یکی از همین روزها، مثل بی‌بی، سرش را بگیرد لای یك بالش و دیگر نتواند تکانش بدهد. حدِّاقل توی لانه این اتّفاق برایش نیفتد. حدِّاقل پیش چشم زاغ‌ها کرم نگذارد. کاش می‌توانست برگردد به همان

کوه‌ها که بودند. امّا این همه راه! تا دشتش را به زحمت می‌رود و برمی‌گردد.

شاید یکی از همین روزها بنشیند روی بام یکی از این خانه‌های فلزّی که راه‌می‌روند. برود از این حوالی دوربشود. برود یك جایی که پرندهٔ دیگری آنجاها پرنزند. خیلی سریع‌تر از خود او هستند. دیروز یکی‌شان را دید که کلاغی هم توش بود. چه‌کار می‌کرد آن تو؟ چرا توی قفس بود؟ یعنی دلش دیگر نمی‌خواست پروازکند؟ کاش می‌توانست برود از نزدیك نگاهش کند. غاری بکشد تا شاید غاری بشنود. ولی ترسید. چند لحظه پیشش که داشت توی هوا چرخ‌می‌زد، یکهو از همان سمت صاعقه‌زده‌بود. هرچه منتظرِ رعد ماند که بغرّد، نغرّید. فکرکرد شاید شنوایی‌ش هم ازکارافتاده، ولی به آسمان نگاه‌کرد حتّی یك جفت ابر کوچك هم توش نبود. یعنی ممکن است بی‌ابر صاعقه‌بزند؟ برای همین ترسید نزدیکش بشود. بعد که راه‌افتاد، بال‌زنان پشتش رفت. حتّی انقدر به‌ش نزدیك‌شد که توانست چند لحظه‌ای کلاغِ توی قفس را بهتر ببیند. چقدر سریع می‌رفت! می‌رفت سمت کوه. نتوانست سرعت خودش را با سرعتش یکی کند. خسته‌شد، راهش را کج‌کرد و به درختزار برگشت.

باز همه‌شان از شکار و گردش برگشته‌اند، هیاهو را از سر گرفته‌اند. جغدی سرش را از سوراخ چنار پوکیده بیرون داده. هوا به‌اندازهٔ کافی برایش تاریك نیست. دارد دوباره توی سوراخی‌ش فرومی‌رود. کاغیدن زاغ‌ها از دورتا دورِ درختزار می‌آید. دارند از نو چیزهایی دربارهٔ او سرهم می‌کنند. معلوم نیست که باز می‌خواهند او را اسیرِ کدام گوشهٔ دنیا و گرفتار چه موقعیت دشواری‌بکنند. خودش را می‌زند به بی‌خبری. وانمودمی‌کند که هیچکدامشان را نشنیده. چه‌بسا امشب از او، که برای پرزدن تا دشت مشکل‌ها دارد، کلاغی بسازند که کَلَك همهٔ پرنده‌های دنیا را کنده، حالا خودش روی کوهی قلّه‌ای جایی تك‌وتنها مانده. همچین هزارویك دلیل هم برای داستان‌هاشان سرهم‌بندی‌می‌کنند که خود او هم وقتی می‌شنود، باورش می‌شود.

۷۶) مدّتی فقط به هم خیره‌ماندند. توی آبگینه می‌دیدم که هردوشان خسته‌بودند و گردن‌هاشان را به‌سختی کشیده نگه‌می‌داشتند و بال‌هاشان را به‌زحمت نیمه‌باز. جلوی خودم را می‌گرفتم که غارغارت درنیاید. هیچکدامشان جرئت حملهٔ اوّل را نداشتند. فقط می‌گشتند. تیز به هم خیره‌مانده می‌گشتند. عقاب، یکی از دفعه‌هایی که پشتش به آبگینه افتاد، بال‌هاش را بازکرد

که حمله کند. از آبگینه هم بزرگتر بودند. دیگر نه رخمه را توی آبگینه می‌دیدی، نه تخته‌سنگ‌های این پشت را. جرئتِ سرک کشیدن از مخفیگاهم را نداشتم. توی آبگینه هم فقط یک جفت بالِ پهن‌شده می‌دیدی که هر شاهپرش قدِ جثهٔ خودم بود. عاقبت رخمه بود که حمله کرد. به گمانم توانسته‌بود منقارش را تیز به سینهٔ عقاب بکوبد. عقاب هیهه‌ای از ته حلقش کشید که رعشه به تنت انداخت. بعد بال‌هاش را بست و عقب نشست. حالا دیگر منقار خونیِ رخمه را توی آبگینه می‌دیدی. سینهٔ عقاب را، تا یک‌دور دیگر نگشتند، ندیدم. وقتی پشت رخمه به آبگینه افتاد، دیدی. چطور از چشم تو خون می‌ریزد، از سینهٔ عقاب همینطور خون‌می‌ریخت. عین چشمه‌ای که خون ازش بیرون بزند. با این همه، عقاب خیالی‌ش نبود. دوباره بال‌هاش را بازکرد و دیگر به رخمه فرصت‌نداد. جدا که شدند، از گردنِ رخمه همانطور خون می‌پاشید. بعد، همدیگر را توی بال‌هاشان گرفته منقاربه‌منقار شدند. سعیِ عقاب این بود که رخمه را توی چنگال‌هاش بگیرد و ببرد تا چندبار بکوبدش به تخته‌سنگ‌ها. امّا رخمه که مرغ‌بهشتی نبود. نه هیکلش کوچکتراز هیکل عقاب بود، نه زورش کمتر از زور او. مهم‌ترین فرقشان این بود که عقاب شکار زنده و خون تازه به مزاجش

می‌ساخت، رخمه شکار و خون مرده. طبیعتشان بود. تو هم از پس‌ماندهٔ هردوشان میخوردی و از قِه‌قِهِ رخمه همانقدر به رعشه می‌افتادم که از هِی‌هِیِ عقاب. خیلی جنگیدند. هر حمله‌ای که به‌هم کردند، یك گوشهٔ تن یکی‌شان کنده‌شد و جِر خورد و خون ازش بیرون‌زد. دیگر پرهاشان، بس که خون ریخته‌بودند، به هم چسبیده‌بود و چپ‌وراست سیخ‌مانده‌بود. قادرنبودند نیم‌پری بکشند که برای منقار طرف مقابل جا خالی کنند. دیگر داشتند همدیگر را می‌خوردند.

عاقبت هردو افتادند. عقاب زودتر مرد. برگش زودتر افتاد. به سینه افتاده‌بود و دوتا بال‌هاش که به چند ضربه شرقِ دشتی را به غربش وصل‌می‌کردند در دو سمت تن خونی‌ش پهن و پاك از کار افتاده بودند. رخمه هم کمی دورتر به پشت افتاده‌بود و هنوز انقدر جانی داشت که چنگال‌هاش را جوری توی هوا تکان‌بدهد که انگار می‌خواست چیزی را با آنها بگیرد.

با احتیاط از پشت تخته‌سنگی که بودم درآمدی. لنگ‌لنگان بال شکسته‌ت را با خودم کشیدم رفتی کنارش. چشم‌هاش جورِ به‌خصوصی خالی‌می‌زد. تو را که دید تعجّب‌کرد. پرسید:

- تویی غراب؟

گفتم:

- بله، رخمه. منم، غراب.

بال سالمت را گرفتم زیر سرش، سرش را یک‌خُرده بلندکردی، پرسید:

- غراب، تو چه فکرمی‌کنی؟ فکرمی‌کنی باشد؟

گفتم:

- از من می‌پرسی رخمه؟ بهتر است تقلّانکنی. از سروسینه‌ت بدجوری خون‌می‌ریزد.

نمی‌دانم شنید یا نه. طولی‌نکشید که دیدم برگش از شاخه جداشده تاب‌خوران می‌افتاد پایین. می‌افتاد روی برگ‌های دیگر.

۷۷) حتّی روزنامه‌ها شما را به‌جا نمی‌آورند. پلیس شما را تا تحقیقات بعدی ناشناس اعلام‌می‌کند. پلیس راه علّت سقوط را خواب تشخیص‌می‌دهد. روزنامه‌ها شهادت کوه‌نشینی را چاپ‌می‌کنند که سحرگاه همان شب، در حالی که از راه‌های میان‌بُر به سمت شهر سرازیر می‌شده، اتومبیلتان را پیدامی‌کند. چیزی را که چشم‌های کوه‌نشین دیده، عقلش باورنمی‌کند. هوا انقدرها تاریک نبوده که کلاغ را از طوطی تشخیص‌ندهد. تا آن‌وقت نمی‌دانسته کلاغ هم حرف‌می‌زند. طوطی را، اگرچه هیچوقت ندیده، قبول می‌کند. ولی کلاغ را، اگر هم بگویند،

باورنمی کند. زخمی و خونی روی قلوه‌سنگی سر راه او می‌نشیند، می‌گوید اُآب مُرد. شاید تراب، سهراب یا حتّی داراب. شاید هم یك‌چیز دیگری آب. یا مثلاً راب، یا فقط آب. ولی مطمئن است که به دقّت شنیده کلاغ می‌گوید:

- ... مُرد.

یکی‌دو وِرد می‌خوانَد که در دورکردن اجنّه معجزه‌می‌کنند. توی کوه اجنّه فراوان است. نتیجه می‌دهد. از اینکه وردها را می‌دانسته خوشحال‌می‌شود. ولی هنوز مسافت زیادی سرازیرنشده، کلاغ دوباره می‌نشیند روی شاخه‌ای سر راهش. همانطور زخمی و خونی، اینبار یك دسته پشم‌طوری لای منقارش. دوباره وردها را بخوانَد و دربرود. سرازیری کوه را بگیرد بدود. ولی کلاغ از روی شاخه‌ش دوباره می‌گوید:

- ...اُآب مُرد.

پشمی که لای منقارش بوده پیش پای او به زمین می‌افتد. بهتر که نگاه‌می‌کند، می‌بیند یك دسته موی آدمی با پوست خون‌آلودش. وحشت‌می‌کند. با این همه به کلاغ‌می‌گوید:

- برو من هم دنبالت.

کلاغ پرمی‌کشد. کوه‌نشین، سر به آسمان بلندکرده، مسیرِ کلاغ را دور گردن کوه می‌دود. جسد شما در فاصلهٔ کمی نسبت

به اتومبیل که در سقوطش مسیر بیشتری را طی می کند، پیدا می شود.

۷۸) فریادکشیدم، فریادکشیدی، فریادکشید؛ فریادکشیدیم، فریادکشیدید، فریادکشیدند. فریادکشیده بودم، فریادکشیده بودی، فریادکشیده بود؛ فریادکشیده بودیم، فریادکشیده بودید، فریادکشیده بودند. فریادمی کشیدم، فریادمی کشیدی، فریادمی کشید؛ فریادمی کشیدیم، فریادمی کشیدید، فریادمی کشیدند. داشتم فریادمی کشیدم، داشتی فریادمی کشیدی، داشت فریادمی کشید؛ داشتیم فریادمی کشیدیم، داشتید فریادمی کشیدید، داشتند فریادمی کشیدند. فریادکشیده ام، فریادکشیده ای، فریادکشیده است؛ فریادکشیده ایم، فریادکشیده اید، فریادکشیده اند. فریاد کشیده بوده ام، فریادکشیده بوده ای، فریادکشیده بوده است؛ فریادکشیده بوده ایم، فریادکشیده بوده اید، فریادکشیده بوده اند. فریادمی کشیده ام، فریادمی کشیده ای، فریادمی کشیده است؛ فریادمی کشیده ایم، فریادمی کشیده اید، فریادمی کشیده اند. فریادکشیده باشم، فریادکشیده باشی، فریادکشیده باشد؛ فریادکشیده باشیم، فریادکشیده باشید، فریادکشیده باشند. فریادبکشم، فریادبکشی، فریادبکشد؛ فریادبکشیم، فریادبکشید، فریادبکشند. فریادمی کشم،

فریادمی کشی، فریادمی کشد؛ فریادمی کشیم، فریادمی کشید، فریادمی کشند. فریادبکش، فریادبکشیم، فریادبکشید. دارم‌فریادمی کشم، داری‌فریادمی کشی، داردفریادمی کشد؛ داریم‌فریادمی کشیم، داریدفریادمی کشید، دارندفریادمی کشند. فریادنکش، فریادنکشیم، فریادنکشید. فریادخواهم کشید، فریادخواهی کشید، فریادخواهد کشید؛ فریادخواهیم کشید، فریادخواهید کشید، فریادخواهند کشید.

۷۹) به‌تشخیص کارشناسان ضربهٔ اوّلین برخورد اتومبیل به سینهٔ کوه سبب بازشدنِ درِ سمت راننده شده، شما به بیرون پرت‌می‌شوید. سرتان در برخورد با لبهٔ تیز تخته‌سنگ از فرق شکافته کاملاً متلاشی‌می‌شود. صورتتان غیرقابل تشخیص، و پای راستتان به دلیل نامعلومی از زانو کنده به اطراف پرت‌می‌شود. غلتیدن روی چندین تخته‌سنگ اتومبیل را تقریباً اوراق کرده، و قفس کلاغتان درهم‌می‌شکند. تعدادی از میله‌های قفس به‌علّت خون‌آلودبودن به آزمایشگاه فرستاده‌می‌شود. آزمایش خون، و مطالعهٔ پرها و فضله‌های به‌جامانده در قفس، شهادت کوه‌نشین را در مورد وجود کلاغ تأییدمی‌کند. کلاغ شما از نوع کیابِ کلاغ‌های سخنگو اعلام‌می‌شود که تعدادی از آنها قادرند دقیق‌تر از طوطی‌ها صدای انسان را تقلید کنند. روزنامه‌ها متأسّفند که

کلاغ شما با اینکه زخمی بوده، به‌محض آوردنِ کوه‌نشین به کنار جسدتان محلِّ حادثه را سریعاً ترک می‌کند.

شدّت ضربه‌ها درِ صندوق عقب را هم بازکرده، تعداد بی‌شماری برگه و یادداشت و دفترچه همراه با پرهای سفید بالشی که در اتومبیل بوده، روی سینهٔ کوه پراکنده‌می‌شود. نگاه گذرای خبرنگاران، آنها را به این نتیجه رسانده که شما قسمت مهمّی از عمرتان را درگیر پرندگان بوده‌اید.

روزنامه‌ها به‌علّت دست‌نیافتن به برگ شناسایی‌تان، از شما به‌عنوانِ «مردی با کلاغ» نام‌می‌برند.

۸۰) اینطور شد که من ماندم و من، این آبگینه و آن یک‌برگ. اوّلین باری که درسته‌ت را کنار مرغ‌های دیگر توی این آبگینه دیدم، باورت نشد که آن همه کوچک باشی. امّا حالا که پوستم این همه کش‌آمده، حالا که پر و پوش‌پرهای سیاهت درشت و درشت‌تر شده‌اند، و درد تنم همقدر حجمت زیاد و زیادتر، دوباره از سر و گردنت بیشتر را نمی‌توانم ببینم. حتّی حس‌می‌کنم که زخم پشتت عمیق‌تر، و چشم زخمی‌م عین حفرهٔ غارمانندی شده که توش تکّه‌های خون به درشتیِ سنگ‌ریزه‌ای که زیر یک چنگالم است لخته‌بسته‌اند. حتّی درشت‌تر، به درشتیِ سنگ‌های این اطراف. بال شکستهٔ آویخته‌م کم‌کم همهٔ لاشه‌ها

را زیر خودش پوشانده، و با یك بال سالمی که برایت مانده، اگرچه دیگر نمی‌توانی پربکشی، امّا اگر بخواهم به دوروبرت نگاه کنم سخت نیست. فقط باید یك خُرده گردنم را درازبکنم، یك خُرده روی چنگال‌هات نیم‌خیز بشوی، منقارت را روی یکی از قلوه‌سنگ‌های دورتادور اینجا بگذاری، تا به دیدن خالیِ دوروبرت بفهمم که سیمرغم و توی لانهٔ خودم تنها.

۸۱) نمی‌دانم چقدر فریادکشیدم. فقط چشم‌هام را که بازکردم به این امید بود که بتوانم به خودم بگویم:

- خواب بودی، خواب می‌دیدی.

ولی بیداربودم و همه‌چیز هم سر جاش بود. توی یکی از خیابان‌های فرعیِ دوروکنار شهر بودم که یك سرش به دشت بازمی‌شد. روزنامه‌ای که کنارش نشسته‌بودم، همانطور پهنِ زمین بود و تکان‌نمی‌خورد. ماشینم کنار دشت، همان جایی که روزِ قبلش گذاشته‌بودم، پارك‌شده‌بود.

پا شدم، ولی پیش از اینکه کاملاً راست‌بشوم روزنامه را برداشتم. تا بلندش کردم باد توی دستم تاباندش. کلیشه‌ای که پشتش چاپ‌شده‌بود، باورکردنی‌نبود. همان صحنه‌ای بود، دقیقاً همان صحنه، که من پیش روم می‌دیدم: سمتِ راست عکس کُنجِ دیوار سیاهی را نشان‌می‌داد که جلوم بود. حتّی نصف ماشینم،

همان نصفه‌ای که خودم هم می‌دیدم، همانطور توی عکس افتاده‌بود. جوری که انگار عکس را خود من، از همان نقطه‌ای که بودم، یا از یکی دو قدم عقب‌تر، گرفته‌باشم. بعد، دشت بود و تپه‌ماهورهای طرف‌های افق با تکدرختی وسط دشت که به‌طورِ عجیبی بی‌برگ‌بود و در سمت چپِ عکس افتاده پوشیده از برگ بود. کلاغی که درست در مرکز عکس ثابت‌بود، بال‌ها باز و گردن کشیده، داشت غارغارکنان از تکدرخت به سمت دیگرِ دشت می‌رفت. پایین عکس، درست زیر کلاغ، همان‌جایی که من ایستاده‌بودم، سروگردن تراب‌خان از پشت، با تیزی نیشِ شمشیرِ توی فرق سرش که آفتاب غروبی روش تابیده‌بود و توی عکس سفید می‌زد.

دست‌هام و روزنامهٔ توی دست‌هام، با چانه و لب پایینی‌م می‌لرزیدند. روزنامه را همانجا پرت‌کرده سریعاً به‌طرف ماشینم رفتم تا از شهر بیرون بزنم. چرا؟ نمی‌دانم: ساعت شماطه‌دارِ روی پاتختی زنگ‌می‌زند، و شما خواب‌آلود دنبال دگمهٔ پشت ساعت می‌گردید. ساعت شش‌ونیم صبح است. فکرمی‌کنید که از ساعت ده‌ونیم که به‌خواب‌رفتید، تا حالا حتی یك غلت هم نخورده‌اید. هوا خوب است و احساس‌می‌کنید که راحت و به‌اندازهٔ کافی خوابیده‌اید. پامی‌شوید و جلوی آینهٔ بالای

دستشویی با ریش‌تراش برقی ریش‌زده با قیچیِ کوچکی سبیل‌هاتان را یکدست می‌کنید. چیزهایی به‌خاطرتان رسیده که با وجود مبهم‌بودن باعث می‌شوند لبخندی بزنید. دوش می‌گیرید. زیر آب هم چندبار دیگر لبخند می‌زنید. حتّی لحظه‌ای صورتتان به‌حالت درد منقبض می‌شود. صبحانهٔ مختصری در آشپزخانه خوره درحالی که لباس و کراواتِ سیاه به‌تن می‌کنید به اخبارِ رادیو گوش می‌دهید. خبر تازه‌ای نیست. به شنیدن صدای زنگِ در، رادیو را خاموش کرده بدون اینکه بپرسید چه کسی درمی‌زده‌است با دربازکُنِ برقی درِ اصلیِ ساختمان را بازمی‌کنید. بعد، نگاهی به پرچم سیاه پنجره‌تان انداخته، کلاغتان را برمی‌دارید و به‌سرعت از آپارتمان کوچکتان خارج می‌شوید. تراب‌خان پایین پلّه‌ها، در قابِ در، منتظر شماست. درحالی که دست همدیگر را فشرده به‌هم لبخند می‌زنید، لحظه‌ای به کلاغش، و بعد به شمشیر برّاق فرق سرش نگاه می‌کنید.

Éditions Siodo harf

Mahmood Massoodi
Sourate du Corvus
Titre original :
Sürat-ol-Gorâb

Première Édition: Zamân-é Now, N° 13, Paris, avril 1988
Deuxième Édition: Éditions Bârân, Suède, 1996

2009

http://mahmoodmassoodi.wordpress.com

siodohraf@yahoo.com

© Mahmood Massoodi

MAHMOOD MASSOODI

Sourate de la Vache :

23) Si vous êtes en un doute à l'égard de ce que Nous avons fait descendre sur Notre serviteur, apportez une sourate semblable à ceci

SOURATE DU CORVUS

Éditions siodo harf

MAHMOOD MASSOODI

SOURATE DU CORVUS

roman

Éditions siodo harf